نصايح الملوك للغزالى تعليق

كتاب نصيحة الملوك للامام غزالى

آياصوفيه
٢٩٠٩

كتاب نصايح الملوك
للامام الغزالى

٣٩٠٩

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله

قد وقف هذه النسخة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان
الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا حرره الفقير
احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد وآله اجمعین
قال الشیخ الامام زین الدین حجة الاسلام خیر الانام
شرف الائمه ابو حامد بن محمد بن محمد بن محمد الغزالی قدس
الله روحه و هو یخاطب السلطان محمد بن ملکشاه
السلجوقی رحمهما الله بدان ای سلطان عالم و ملک
مشرق و مغرب که خدای را عز و جل بر تو نعمتهای
بسیار است و شکر آن بر تو واجب و هر که نعمت

خدای را شکر نکند در نعمت زوال آید و تشویر و خجالت
تقصیر در قیامت بماند و هر نعمتی که بمرگ سپری شود
آن نعمت را نزدیک خردمندان بس قدری نیست
که عمر اگر چه دراز بود چون سپری شود درازی سود
ندارد نوح پیغمبر صلوات الله علیه هزار و اند سال
بزیست و پنج هزار سال است تا بمرد قدر نعمتی را
بود که باقی و جاویدان بود و آن نعمت ایمانست
که تخم سعادت جاویدانست و ایزد تعالی ترا این
نعمت داده است و تخم ایمان در سینهٔ پاک و دل
عزیز تو نهاده و پرورش آن تخم بتو باز گذاشته
و گفته که این تخم را باب طاعت من پرور تا چون

درختی شود که اصل و ریشهٔ آن بقعر زمین رسد و فرع
و شاخ او بعنان آسمان چنانک حق تعالی گفت
الم تر کیف ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها
ثابت و فرعها فی السماء ایمان که بیخ و شاخ او
تمام نشده باشد بیم آن بود که باد مرگ درآید و در
نفس باز پسین او را بیفکند و بنده والعیاذ بالله که
بی ایمان پیش خداوند شود و بدان ای ملک که این درخت
را ده بیخ و ده شاخ و بیخ آن اعتقاد دلست و شاخ
آن کردار تن و این دعاگوی چون قبولی و اقبالی از
مجلس اعلی یافت این ده بیخ و ده شاخ را تفصیلی داد
تا ملک اسلام و سلطان عالم پروردن این درخت

مشغول شود و این بدان راست آید که از هفتهٔ یک روز
در کار آخرت کند و بخدای مشغول شود و از روز آدینه
است که عید مومنانست و درین روز ساعتی است
که هر که در آن ساعت بدل حق تعالی حاضر بود حاجت
وی روا شود و چه باشد که از هفتهٔ یک روز خدای را
خدمت کند که اگر فی المثل ترا بندهٔ باشد و او را گویی
یک روز از هفته بخدمت من مشغول شو تا تقصیر شش
روز از تو در گذارم و او نکند حال وی نزدیک تو
چون باشد با آنکه هرگز آفریدهٔ تو نیست و بندهٔ تو نیست
الا بمجاز و تو با ملک آفریدهٔ خداوندی سبحانه و تعالی
و بندهٔ اوی بتحقیق چرا از خود آن پسندی که از بنده

خویش بپسندی شب آدینه نیت روزه کن و اگر پنجشنبه را
با او یار کنی اولیتر بود روز آدینه بامداد پیش از
صبح برخیز و غسل کن و جامه در پوش که سه صفت دارد
حلال بود و نمازی بود و ابریشمین نبود تا بستان و دبیقی
و قصب و توزی و کتان و برمشتان خز و پنبه و صوف
رومی و هر جامه که بدین صفت نبود پسندیده حق تعالی
نبود نماز بامداد بجماعت بکن و تا آفتاب بر آید سخن
مگوی و روی از قبله مگردان و تسبیحی در دست گیر و هزار
بار بگوی **لا اله الا الله محمد رسول الله** چون آفتاب بر آید
کسی را بگوی تا این کتاب بر تو خواند و هر آدینه باز
می خوانند تا یاد بماند چون کتاب بر خوانند چهار رکعت

نماز تسبیح بکن بوقت چاشتگاه که ثواب این عظیمست
خاصه روز آدینه و پس از آن اگر بر تخت باشی و اگر در
خلوت **اللهم صلی علی محمد و علی آل محمد** می گوی پیوسته و درین
روز چندانک توانی صدقات بده و این یک روز
از هفته در کار خدای کن تا خدای تعالی باقی هفته در کار
تو کند **آغاز اصول اعتقاد که پنج ایمانست** بدان ای
سلطان که نو آفریده و ترا آفرید کاریست که آفرید
همه عالم است و یکی است که او را انباز نیست و یگانه
ایست که او را همتا نیست و همیشه بود که هستی او را
زوال نیست و همیشه باشد که بودن او را آخر نیست
و هستی او را در ازل و در ابد واجبست که نیستی را بوی

را نیست و مستی وی بخود است که وی را هیچکس نیاز
نیست و هیچ چیز از وی بی نیاز نی بلک بود خود
بوی است و بود همه چیزها بوی است **اصل دویم**
ذات پاک حق تعالی بدانک وی را صورت تن و کالبد نیست
و او را در هیچ کالبد فرو آمدن نیست چندی و چگونگی
و چون و چرا را بوی راه نیست زیرا که او مانند هیچ چیز
نیست و هیچ چیز مانند او نیست و هرچه در اندیشه
و وهم و خیال و خاطر آدمی آید از چونی و چرایی
و چندی و چگونگی وی از آن پاکست زیرا که آن همه صفت
آفریدگانست و وی بصفت هیچ آفریده نیست
و همچنین در جایی نیست و در جای نیست بلکه وی اصلا جای

گیر و جای پذیر نیست و هرچه در عالم است زیر عرش است
و عرش زیر قدرت او مسخر است و عرش بردارندگان
او نیست بلکه عرش و بردارندگان عرش همه برداشتهٔ
لطف و قدرت اویند و او پیش از آنک عرش آفرید
از جای پاک و بی نیاز بود و پس از آفریدن عرش
هم بران صفتست که در ازل بود و تغییر و گردش را در وی
و صفات وی راه نیست با آنک از صفات آفریدگان
پاک و منزه است و درین جهان دانستنی است و در آن
جهان دیدنی است چنانک او را درین جهان بیچون
و چگونه دانند در آن جهان بیچون و چگونه بینند که آن دیدار
جنس دیدار این جهانی نیست **اصل سیوم قدرت** و با آنکه

مانند هیچ چیز نیست بر همه چیزها قادر و تواناست و قدرت
و توانایی وی بر کمالیست که نقصان و عجز را هیچ بوی راه نیست
بلکه هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند و هفت آسمان
و هفت زمین و عرش و کرسی همه در قبضهٔ قدرت وی
مقهور و مسخراست و بدست هیچ کس جز وی هیچ چیز نیست
اصل چهارم علم است و وی داناست بهرچه دانستنی
است و علم وی بهمه چیزها محیط است و از علی تا ثرا
هیچ چیز بی دانش وی نرود چه همه از وی رود و قدرت
او پدیدار آید بلکه عدد ریگ بیابان و قطرهٔ باران
و برگ درختان و اندیشهٔ دلها و ذرهٔ هوا در علم او
همچنان مکشوفست که عدد آسمان اصل پنجم ارادت

و هرچه در عالم است همه بخواست و ارادت اوست
و هیچ چیز از اندک و بسیار و خرد و بزرگ و خیر و شر
و سود و زیان و زیادت و نقصان و رنج و راحت
و بیماری و تندرستی بی حکم و تقدیر و مشیت او نیست
و اگر همه عالم فراهم آیند از جن و انس و شیاطین و ملایکه
تا یکذره از عالم بجنبانند یا برجای بدارند یا بیش
یا کم کنند بی خواست او همه عاجز آیند و نتوانند بلکه
جز آنکه وی خواهد در وجود نیاید و هرچه خواست او
باشد هیچکس و هیچ چیز وی را دفع نتواند کردن و هرچه
هست و بود و خواهد بودن همه بتقدیر و بتدبیر وی است
اصل ششم بینایی و شنوایی و چنانک داناست بهرچه دانستنیست

و بینا و شنواست بهرچه دیدنی و شنیدنی است و دور
و نزدیک در شنوایی وی برابر بود و روشنایی و تاریکی
در بینایی او را برابر بود و آواز پای مورچه که در شب
تاریک برود از شنوایی او بیرون نیست و دیدن
او بچشم و شنیدن او بگوش نیست چنانک دانستن او
باندیشه و تدبیر نبود کردار او بآلت و دست افزار
نبود **اصل هفتم کلام خدای تعالی** فرمان او بر همه خلق
روان واجب است و خبر وی از هرچه خبر داده است
و وعد و وعید وی حقست و فرمان وی سخن ویست
و همچنانک دانا و توانا و خواها و بینا و شنواست
گویاست و سخن وی بکام و زبان و دهان نیست

و قرآن و توریت و انجیل و زبور و کتب پیغمبران
همه سخن ویست و سخن وی صفت ویست و همه
صفات وی قدیم است و همیشه بوده است و چنانک
سخن در دل آدمی بود و آن حرف و صوت نیست سخن خدای
از حرف و صوت پاکیزه و منزه تراست **اصل هشتم**
افعال و کردار او و هرچه در همه عالم است همه آفریده
ویست و کس در آفرینش با وی انباز نیست بلکه
آفرید کار یکیست و هرچه آفرید از رنج و بیماری و درویشی
و عجز و جهل همه بعدل آفرید بلکه خود ظلم از وی ممکن
نیست که ظالم آن باشد که در ملک دیگری تصرف
کند و از وی تصرف در ملک دیگری ممکن نبود و با وی

مالکی دیگر نیست چه هرچه هست و بود و تواند همه ملک او کند
و مالک اوست بی همتا و بی انباز و هیچکس را در آفرینش
او چون و چرا نیست بلکه در هرچه کند جز نظاره و تسلیم
و رضا چاره نیست **اصل نهم ذکر آخرت** و عالم که آفرید
از دو نوع آفرید جان و کالبد منزلگاه جان آدمی ساخت
تا زاد آخرت ازین عالم برگیرد و هر جانی را مدتی
تقدیر کرد که در کالبد می باشد و آخر آن مدت اجل
وی بود چنانک زیادت و نقصان نپذیرد و چون
اجل درآید روح از تن جدا کند و چون در گور نهند
روح با قالب دهند تا سوال منکر و نکیر را جواب
دهد و آن دو شخص عظیم باشند که او را از خدای

و رسول سوال کنند اگر درماند او را در گور عذاب
کنند و گور وی پر مار و کژدم کنند و در قیامت
که روز حساب و مکافات است روح را با کالبد
دهند و همه را برانگیزانند هر کس کردارهای خویش
را ببیند در نامه نوشته که هرچه کرده باشند همه بیاد
وی دهند و مقدار طاعت و معصیت وی بر معلوم
گردانند بترازویی که شایسته آن کار باشد و آنگاه
همه را بر صراط گذر فرمایند و صراط باریکتر از موی
و تیزتر از شمشیر بود و هرکه درین عالم بر راه راست
و صراط مستقیم ایستاده بود بآسانی بران صراط
بگذرد و هرکه راه راست ندانسته بود و نافرمان

بر داری کرده بود بر صراط راه نیابد و بدوزخ
افتد و بر صراط همه را بدارند و بپرسند از هرچه
کرده باشند حقیقت صدق و راستی از صدیقان
درخواهند و منافقان و مرائیانرا تشویر دهند
و فضیحت کنند و گروهی را بی حساب بهشت برند
و گروهی را حساب کنند باسانی و گروهی را بدشواری
و باخر کافرانرا بدوزخ برند چنانک هرگز خلاص
نیابند و مطیعان و مسلمانانرا بهشت برند و عاصیانرا
بدوزخ فرستند و هرکرا شفاعت انبیا و علما
و بزرگان دین دریابد عفو کنند و هرکرا شفیع نبود
بر مقدار گناه عقوبت کنند و باخر بهشت آورند اگر

ایمان بسلامت بدان جهان برده باشد **اصل**
دهم ذکر رسول الله صلی الله علیه و چون ایزد تعالی این
تقدیر کرده بود که کردار و احوال آدمی بعضی سبب
سعادت بود و بعضی سبب شقاوت و آدمی از
خویشتن نتواند شناختن بحکم فضل و رحمت خویش فرستگانرا
بیافرید و بفرمود تا کسانی را که در ازل بسعادت
ایشان حکم کرده بود و آن پیغمبرانند ایشانرا پیغام
داد و بخلق فرستاد تا راه سعادت و شقاوت
ایشانرا آشکارا کنند تا هیچکس را بر خدای تعالی حجت
نماند و پس باخر همه رسول ما محمد مصطفی صلوات الله علیه را
بخلق فرستاد و نبوت او را بدرجه کمال رسانید چنانک

هیچ زیادت را جای نماند و بدین سبب او را خاتم
انبیا کرد که پس از وی هیچ پیغمبر نباشد و جمله خلق را از جن
و انس متابعت او فرمود و او را سید همه پیغمبران کرد
و یاران و اصحاب او را بهترین یاران و اصحاب پیغمبران
کرد **آغاز شاخهای درخت ایمان** بدان ای سلطان عالم که
هرچه در دل باشد از دانش و اعتقاد بیخ ایمانست و هرچه
بر هفت اندام رود از طاعت و عدل شاخ ایمانست و چون
شاخ پژمرده بود دلیل آن بود که بیخ ضعیف بود و بوقت
مرگ پایدار نباشد و بیوفتد و کردار تن عنوان ایمان دلست
و کردارها که شاخ ایمانست آنست که از هرچه حرام است
دور باشی و هرچه فریضه است بجای آوری و این دو قسمت

یکی میان تو است و حق تعالی چون نماز و روزه و دور
بودن از شراب خوردن و حرام کردن و دیگر میان
تو و خلقست و آن عدلست با رعیت و دست باز داشتن
از ظلم و اصل آنست که در هرچه میان تو و خلقست آن کنی از
فرمان برداری که روا داری که بندگان تو در حق تو کنند
و هرچه میان تو و خلقست آن کنی که اگر تو رعیت باشی و دیگری
سلطان روا داری که با تو کنند و بدانکه انچه میان تو و حق
تعالی است عفو بدان نزدیکترست اما انچه بمظالم خلق تعلق
دارد در قیامت بهیچ حال فرو نگذارند و خطری عظیمست و ازین
خطر نرهد هیچ سلطان الا آنکه عدل کند بر رعیت و چون چنین است
مهمتر آنست که اصول عدل پیدا کنیم تا بدانی که در قیامت

عدل و انصاف از چگونه درخواهند خواستن و اصول عدل
و انصاف رعیت بر ده گونه است **اصل اول**
آنست که نخست قدر ولایت بداند و خطر آن نیز بداند که
ولایت نعمتی است که هر که بحق آن قیام کند سعادتی یابد
که ورای آن هیچ سعادت نبود و اگر تقصیر کند در شقاوتی
افتد که پس از کفر هیچ شقاوت چنان نبود و دلیل بر بزرگی
قدر این نعمت آنست که رسول صلی الله علیه و سلم گفت یکروزه
عدل سلطان عادل فاضلتر از عبادت هفتاد ساله بود و نیز
گفت علیه السلام که در روز قیامت هیچ سایه و پناه گاه
نباشد الا سایه و پناه گاه خدای تعالی و هفت کس
در آن سایه باشند یکی سلطان عادل که بر رعیت خویش عدل کند

دویم جوانی که در عبادت خدای تعالی بر آید و سیم مردی
که ببازار بود و دلش با مسجد بود چهارم دو مرد که با
یکدیگر دوستی کنند برای خدای پنجم مردی که خدایرا در خلوت
یاد کند و اشک از چشم فرو بارد ششم مردی که زنی با جمال
و مال او را بخود خواند وی گوید من از خدای می ترسم
هفتم مردی که بدست راست صدقه می دهد چنانک
دست چپ وی خبر ندارد و رسول صلوات الله علیه
گوید دوسترین و نزدیکترین کسی بخدای تعالی سلطان
عادلست و دشمن ترین و خوارترین کس سلطان ظالم است
و نیز گفت بدان خدای که جان محمد بفرمان اوست که هر روزی
سلطان عادل را چندان عمل با آسمان برند که برابر عمل جمله

رعیت او باشد و هر نمازی از آن وی بهفتاد هزار
نماز برآید پس چون چنین بود چه نعمت بود بیش از آنک ایزد
تعالی کسی را درجهٔ سلطانی دهد تا یک ساعت از عمر وی بجملهٔ
عمر دیگری برآید و چون کسی قدر این نعمت نشناسد و بظلم
و هوا مشغول شود بیم آن بود که خدای تعالی او را دشمن گیرد
اما عظیمی خطر ولایت آنست که ابن عباس می گوید که رسول
صلی الله علیه بیامد و حلقهٔ در کعبه بگرفت و در خانه قومی بودند
از قریش گفت یا سادات قریش با رعیت و زیردستان
سه کار بجای آورید چون از شما رحمت خواهند رحمت کنید
و چون حکم خواهند عدل کنید و انچه بگویید بکنید هر آن کسی
که این نکند لعنت خدای و فرشتگان بر وی باد و خدای ازو

فریضه و سنت نپذیرد و گفت هر که در میان دو خصم حکم
کند و ظلم کند لعنت خدای بر ظالمان باد و گفت علیه السلام
سه کسند که خدای تعالی روز قیامت با ایشان ننگرد
یکی سلطان دروغ زن و پیر زانی و گدای کند آور یعنی
درویش متکبر و لاف زن و صحابه را گفت روزی آید
که جانب مشرق و مغرب فتح افتد و شما را شود و همه
علمای آن نواحی در آتش باشند الا آنک از خدای تعالی
بپرهیزد و راه تقوی گیرد و امانت گذارد و گفت
علیه السلام که هیچ بندهٔ نیست که حق تعالی رعیتی بدو
سپارد و او با ایشان عدل کند و شفقت و نصیحت
بجای نیاورد که نه خدای دوزخ بر وی حرام کند

وگفت هر که ویرا بر مسلمانی ولایت دهد و وی ایشانرا
چنان نگاه ندارد که اهل و بیت خویش را جای خویشتن را
در دوزخ فراگیرد و گفت دو کس از امت من محروم باشند
از شفاعت من سلطان ظالم و مبتدع که در دین غلو
کند و پای از حد بیرون برد و گفت عذاب صعبترین روز قیامت
سلطان ظالم راست و گفت علیه السلام که پنج کسند که
خدای تعالی با ایشان بخشم است اگر خواهد خشم خویش
بر ایشان براند و اگر نه قرارگاه ایشان آتش بود یکی
امیر قومی که حق از ایشان بستاند و انصاف ایشان از
خود ندهد و ظلم از ایشان باز ندارد و دوم رئیس قومی
که ایشان ویرا طاعت برند و وی میان ضعیف

و قوی سویت نگاه ندارد و سخن بمیل و محابا گوید و سیم
مردی که زن و فرزند خویش را طاعت خدای تعالی
نفرماید و کارهای دین بدیشان نیاموزد و باک
ندارد که ایشان از کجا طعام خورند و چهارم مردی
که مزدوری گیرد و کارش تمام کند و او مزد آن مزدور
باز گیرد و پنجم مردی که بر زن خویش ظلم کند و عمر رضی الله
عنه یک روز خواست که بر جنازه نماز کند مردی فرا پیش
شد و نماز کرد و چون دفن کردندش دست بر گور او
نهاد و گفت بار خدایا اگر عذابش کنی سزد که در تو عاصی
شده باشد و اگر رحمت کنی حاجتمند رحمتست و چنانک
تو ای مرده هرگز نه امیری بودی و نه عریف و نه کاتب

و نه عوان و نه حامی این بگفت و از چشم ناپدید شد عمر بفرمود
تا طلبش کردند نیافتند گفت آن خضر بوده است علیه السلام
و رسول صلی الله علیه و سلم گفت وای بر امیران و وای بر عریفان
و وای بر عوانان و ایشان کسانی باشند در قیامت که
خواهندی که بذوابهٔ خویش از آسمان آویخته بودندی
و هرگز عمل نکردندی و گفت علیه السلام که هیچ کس را بر ده
کس ولایت ندهند که روز قیامت اورا می آورند و دست
بغل برکشیده اگر نیکوکار باشند رهاشان کنند و اگر
نه غلّی دیگر برافزایند و امیرالمومنین علی کرم الله وجهه گفت
وای بر داور زمین از داور آسمان آنروز که اورا
بینند مگر آنک داد بدهد و حق بگذارد و بهوا حکم نکند

و بخویشاوند میل نکند و بیم و امید حکم بنگرداند و لیکن
کتاب خدا را همچو آینه سازد و در برابر چشم خویش نهد
و بران حکم می کند و رسول صلی الله علیه و سلم گفت
روز قیامت والیان را بیاورند گوید شما شبانان
گوسفندان بودید و خزانه داران مملکت زمین بودید
چرا کسی را که حد زدید و عقوبت کردید بیش از آن کردید
که ما فرموده بودیم گویند بار خدایا از بهر آنک با تو خلاف
کردند گوید چرا بایستی که خشم شما بیش از خشم من بودی
و دیگری را گوید چرا عقوبت کم از آن کردی که ما فرموده بودیم
گوید بار خدایا بر وی رحمت کردم گوید چرا بایست که
شما از من رحیمتر باشید بگیرید آنرا که بیفزود و آنرا که

که بکاست و کوشهای دوزخ را بدیشان بیاکنید
و حذیفه رضی الله عنه کفت من باری بر هیچ والی ثنا نکویم
اکر نیک باشد و اکر بد کفتند چرا کفت از انک شنیده ام
از رسول صلی الله علیه و سلم که روز قیامت همه والیان را
بیاورند ظالم و عادل را همه بر صراط بدارند و خدای
تعالی بر صراط وحی فرستد تا ایشان را بیفشاند چنانک
هر کس که در حکم جور کرده باشد یا در قضا رشوه ستده باشد
یا کوش فرا خصم داشته همه از صراط بیوفتند و می شوند
تا هفتاد سال بدوزخ فرو تا انگاه که بقرارکاه رسند
در خبر است که داود علیه السلام شبکیر میکرد چنانک
ندانند که وی است بیرون آمدی و هر کرا دیدی در سواد شب از

سیرت داود می پرسیدی روزی جبرئیل علیه السلام
بر صورت مردی پیش آمد ازو پرسید کفت نیک مردست
داود اکر نه آنستی که طعام از بیت المال می خورد نه از دست
رنج خویش داود کریان شد و بمحراب خویش باز آمد و کفت
بار خدایا مرا پیشه بیاموز که از دست رنج خویش
طعام خورم پس خدای تعالی او را زره کری بیاموخت
و عمر خطاب رضی الله عنه هر شب بجای عسس میکردیدی
تا هر کجا خللی بیند تدارک آن بکند و کفت اکر کوسفندی
کرکین بر کنار جویی بکدارند و روغن و دوا نمالند
ترسم که روز قیامت مرا از آن بپرسند ای سلطان
عالم ببین که امیر المومنین عمر با این همه احتیاط و عدل

که هیچ آدمی بدرجهٔ تقوی و صلابت و داد او نرسیده
چگونه اندیشه می کند از سوال قیامت و آخرت و تو
ایمن نشسته و غافل شده از کار و حال رعیت خویش
عبد الله عمر با جماعت اهل بیت او میگوید که ما دعا
کرده بودیم تا خدای تعالی عمر را در خواب بما نماید
پس از دوازده سال او را بخواب دیدم که همی آمدی
چون کسی که غسل کرده باشد و ازاری بخویشتن در گرفته
گفتم یا امیر المومنین چون یافتی خدای تعالی را و با تو
چه احسان کرد گفت یا عبد الله چند است تا من از
نزدیک شما بیامده ام گفتم دوازده سال گفت تا اکنون
در حساب بودم و بیم آن بود که کار من تباه شود اگر

نه آن بودی که خدایم کریم و رحیم و غفور بودی اکنون
حال عمر چنین بود و در همه دنیا از اسباب و لایت دره
پیش نداشت **حکایت** قیصر روم رسولی فرستاد
تا بنگرد که عمر چگونه مردیست و سیرت او چیست
چون بمدینه رسید گفت این ملک شما کجاست گفتند
ملک ما خدایست ولیکن ما را امیری هست بدروازه
بیرون شده است رسول روم بیرون آمد او را
دید در آفتاب خفته بر زمین و ریگ گرم و دره در زیر سر
نهاده و عرق از پیشانی او میرفت چنانک زمین تر
می شد چون آن حال بدید بر دل او عظیم اثر کرد گفت کسی
که همه ملوک عالم از هیبت او بیقرار باشند و وی چنین بود

وقال یا عمر عدلت فامنت فنمت گفت ای عمر عدل کردی
لاجرم ایمن بخفتی و ملک ما جور کند لاجرم همیشه هراسان
بود گواهی دهم که دین حق دین شماست واگر نه انستی که
برسولی آمده ام در حال مسلمان شدمی ولیکن پس ازین باز
آیم ای سلطان عالم خطر ولایت اینست وشرح آن دراز است
و والی بدان سلامت یابد که همیشه بعلمای دین دار نزدیک
بود تا راه عدل بوی آموزد و خطر این کار بروی تازه
میدارد **اصل دویم** انک همیشه مشتاق بود
بدیدار علمای دین و حریص بود در شنیدن نصیحت ایشان
و حذر کند از دیدار علمای حریص دنیا که او را ثنا و دعا
گویند و رشوه دهند و خشنودی او طلب کنند تا ازان مردار

و حرام که در دست اوست چیزی بمکر و حیلت بدست
آورند و عالم دین دار آن بود که بدو طمع نکند و انصاف
او بدهد چنانک شقیق بلخی نزدیک هارون الرشید
شد هارون او را گفت تویی شقیق زاهد گفت شقیق
منم ولیکن زاهد نه گفت مرا پندده گفت خدای تعالی ترا
بجای صدیق نشانده است و از تو صدق درخواهد چنانک
ازو و بجای فاروق نشانده است و از تو فرق درخواهد
میان حق و باطل چنانک ازو و بجای ذوالنورین نشانده
است و از تو شرم و کرم درخواهد چنانک ازو و بجای
علی بوطالب نشانده است و از تو علم و عدل درخواهد
چنانک ازو گفت بیفزای در پند گفت آری خدای تعالی را

سرایی است که از او دوزخ کویند و ترا دربان آن
ساخته است و سه چیز بتو داده مال بیت المال و شمشیر
و تازیانه و کفته است که بدین سه چیز خلق را از دوزخ
بازدار هر حاجتمند که بنزدیک تو آید این مال از وی
بازمدار و هر که فرمان خدای را خلاف کند او را بدین
تازیانه ادب کن و هر که کسی را بکشد او را بکش بدستور
ولی مقتول که اگر این نکنی پیش رو اهل دوزخ تو باشی
و دیگران از پی تو می آیند کفت زیادت کن و پند
ده کفت چشمه تو یی و دیگر عمال که در عالمند جوی تو اند
اگر چشمه روشن بود تیرکی جویها زیان ندارد و اگر چشمه
تیره بود در روشنی دیگر جویها سود ندارد حکایت

هارون الرشید با عباس بنزدیک فضیل عیاض می شدند
چون بدر خانه رسیدند فضیل قران می خواند بدین آیت
رسیده بود که ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم
کالذین آمنوا وعمل الصالحات معنی این آیت آنست که
پنداشتند کسانی که کارهای بد کردند که ما ایشانرا برابر
داریم با کسانی که ایمان آوردند و کارهای نیک کردند
کلا و لما هارون کفت اگر پند طلب می کنیم این کفایت
بس کفت در بزن عباس در بزد و کفت امیر المومنین را در باز
کن کفت امیر المومنین بنزدیک من چه کند کفت امیر المومنین را
طاعت دار در باز کن و شب بود چراغ بنشاند و در باز
کرد هارون الرشید در تاریکی دست کرد او بر می آورد

تا دستش بفضیل باز آمد و گفت آه ازین دست بدین نرمی
اگر از عذاب خدای تعالی نجات نیابد انگاه گفت یا
امیرالمومنین جواب خدای را ساخته باش روز قیامت
که ترا با هر مسلمانی یک یک بنشانند و انصاف ایشان
از تو طلب کنند هارون بگریست عباس گفت خاموش که
امیرالمومنین را بکشتی گفت یا هامان تو و قوم تو او را
هلاک کرده اید و مرا می گویی که او را بکشتی هارون گفت
ترا هامان ازان می گوید که مرا بفرعون کرد پس هارون
هزار دینار در پیش او بنهاد و گفت این حلال است واز
میراث و کابین مادر منست فضیل گفت اگر تو راست
می گویی ازانچه داری دست بدار و پناه با خداوند ده

تو فرا من میدهی و نپذیرفت و از پیش او برخواستند و برون
آمدند و عمر عبدالعزیز محمد بن کعب القرظی را گفت صفت عدل
من مرا بگوی گفت هر که از مسلمانان از تو کهتر است او را
پدر باش و هر که مهتر است او را پسر و هر که چون تو است
او را برادر باش و عقوبت هر کسی در خورد گناه او کن
و زنهار تا بخشم یک تازیانه بر کسی نزنی که انگاه جای
تو دوزخ بود یکی از زاهدان در نزدیک خلیفهٔ روزگار
شد خلیفه گفت مرا پندی ده زاهد گفت من بسفر چین رفته
بودم ملک چین را گوش کر شده بود و می گریست زار زار
گفت نه ازان می گریم که شنوایم بخلل شده است ولیکن
ازان می گریم که مظلومی بر در سرایم فریاد کند و من نشنوم

ولیکن شکر می کنم که چشم بر جایست و منادی کنم که هر که
بتظلم آید جامه سرخ پوشد پس هر روز بر پیل نشستی و بیرون
آمدی و هر که جامه سرخ داشتی او را بخواندی و سخن او
بشنودی و داد او بدادی اکنون یا امیرالمومنین این
کافری بود که شفقت بر بندگان خدای چنان بود و تو
مومنی و از اهل بیت رسولی نگاه کن تا شفقت تو چگونه است
و بو قلابه بنزدیک عمر عبدالعزیز شد عمر گفت مرا پندی ده
گفت از روزگار آدم تا امروز خلیفه نمانده است مگر تو
گفت بیفزای گفت اول خلیفه که بخواهد مردن تو خواهی بودن
گفت بیفزای گفت اگر خدای با تو بود از چه ترسی و اگر با تو
نبود بکه پناهی گفت بسنده است اینچه گفتی سلیمان بن

عبدالملک

عبدالملک خلیفه بود مگر روزی اندیشه کرد که درین دنیا
چندین تنعم کردم حال من در قیامت چگونه بود پس کس
ببو حازم فرستاد که عالم و زاهد روزگار بود گفت از آنچه
روزه بدان گشایی مرا چیزی فرست پاره سبوس بریان
کرده بدو فرستاد و گفت من شب ازین خورم چون
سلیمان آن بدید بگریست و بر دل او تاثیری عظیم کرد سه روز
روزه داشت که هیچ چیز نخورد و سیم شب بدان روزه گشاد
چنین گویند که آن شب با اهل خویش صحبت داشت پسر وی
عبدالعزیز در وجود آمد و از عبدالعزیز عمر بن عبدالعزیز آمد
که یگانه جهان بود و در عدل مانند عمر خطاب بود و گفته اند
که از برکات نیت نیکو بود که از آن طعام خورده بود و عمر

بن عبد العزیز را پرسیدند گفتند سبب توبه تو چه بود گفت
روزی غلامی را می زدم گفت یاد کن از آن شبی که بامداد
آن روز قیامت خواهد بود چون آن سخن بر دل من کار
کرد یکی از بزرگان هارون الرشید را دید که در عرفات
پای و سر برهنه بر سنگ ریزهٔ گرم ایستاده بود دست
برداشته و می گفت بار خدایا تو تویی و من منم کار من
آنست که هر زمان باز گناه شوم و کار تو آنست که هر
زمان باز مغفرت شوی بر من رحمت کن بزرگان گفتند
بنگرید که جبار زمین با جبار آسمان چه راز می کند و عمر
عبد العزیز بو حازم را گفت مرا پند ده گفت بر زمین خسپ
و مرگ را زیر سر نه و هرچه روا داری که مرگ ترا بدان در

یابد نگاه دار و هرچه روا نداری از آن دور باش
که باشد که خود مرگ نزدیک است پس باید که صاحب ولایت
این حکایت پیش چشم خویش دارد و این پندها که دیگران را
داده اند بپذیرد و هر عالمی را که پند از و طلب کند
و هر عالمی که ایشان را پند دهد ازین جنس دهد و کلمهٔ حق
باز نگیرد و ملوک را غرور ندهد که با ایشان در آن ظلم
شریک باشد **اصل سیوم** آنک بدان قناعت
نکند که از ظلم دست بدارد و لیکن غلامان و چاکران و گماشتگان
و نایبان خود را مهذب کند و بظلم ایشان رضا ندهد
که او را از ظلم ایشان بپرسند چنانک از ظلم وی بپرسند
عمر خطاب رضی الله عنه نامه نوشت بو موسی الاشعری

که عامل او بود اما بعد نیک بخت ترین کسی آنست که رعیت
بدو نیک بخت باشند و بدبخت ترین کسی آنست که رعیت بدو
بدبخت باشند زنهار تا فراخ فرازوی که عمال تو انگاه
همچنان کنند و مثل تو چون ستوری بود که سبزه بیند بسیار
بخورد تا فربه شود و فربهی او سبب هلاک او شود که بدان
سبب او را بکشند و بخورند و در توریت است که هر ظلم که
از عامل بسلطان رسید و او خاموش باشد ظلم او کرده
بود و بدان ماخوذ و معاقب بود و باید که والی بداند
که هیچ کس مغبون تر و بی عقل تر از آن نبود که دین و آخرت
بدنیای کسی دیگر بفروشد و همه عمال و چاکران خدمت
برای نصیب دنیای خویش کنند و ظلم در پیش چشم والی

آراسته کنند تا او را بدوزخ فرستند و ایشان بغرض
خویش رسند و کدام دشمن بود عظیم تر از آنک در هلاک
تو سعی کند برای درمی چند حرام که بدست آرد و در جمله
باید که عدل بر رعیت نگاه دارد کسی که عمال و چاکران
خویش برای عدل ندارد عمال را نگاه ندارد و کسی که اهل
و فرزند و غلام خانه خویش را نگاه ندارد و این نکند
الا کسی که نخست در اندرون تن خویش عدل نگاه دارد و عدل
آن بود که ظلم و شهوت و خشم از عقل باز دارد تا ایشان را
اسیر عقل و دین کند و دین را اسیر ایشان و بیشتر خلق
آنند که عقل را اگر خدمت در بسته اند برای شهوت و خشم
تا حیلتی استنباط می کنند تا شهوت و خشم را بمراد چون

رسانند و ندانند که عقل از جوهر فرشتگانست و از لشکر
خدایست و شهوت و خشم از لشکر ابلیس است کسی که
لشکر خدایرا در دست لشکر ابلیس اسیر کند بر دیگران
عدل چون کند پس آفتاب عدل اول در سینه پدیدار آورد
انگاه نور آن باهل خانه و خواص سرای سرایت کند انگاه
شعاع آن برعیت رسد و هر که بی آفتاب شعاع چشم
دارد طلب محال کرده باشد و بدان و آگاه باش
ای سلطان عالم که عدل از کمال عقل خیزد و کمال عقل آنست
که کارها را چنانک هست بیند و حقیقت و باطن آن در
یابد و بظاهر آن غره نشود مثلا چون از عدل دست
بدارد برای دنیا نگاه بکند تا مقصود وی از دنیا چیست

اگر مقصود آنست که طعام خوش خورد باید که بداند که این بهیمهٔ
باشد بصورت آدمی که شره خوردن کار ستوران بود
و اگر برای آن کند که جامه دیبا بپوشد آن زنی بود در
صورت مردی که رعنایی کار زنانست و اگر برای انکه
خشم بر دشمنان خود براند این سبعی بود در صورت آدمی
که خشم را در دل آوردن کار سباع بود و اگر برای آن
کند که مردمان اورا خدمت کنند این جاهلی بود در صورت
عاقلی که اگر عقل دارد بداند که این همه چاکران و خدم
شکم و فرج خویشند و از دام شهوت خویش ساخته اند
و سجود می کنند و نشان آنست که اگر بار جاف بشنوند که
ولایت بدیگری می دهند همه از وی اعراض کنند و بدان

دیگر تقرب جویند و هر کجا که کمان برند که سیم انجا خواهد
بودن خدمت و سجود انجا برند پس بحقیقت این خدمت
نبود که این بریش خندیدن بود و عاقل آن بود که از
کارها حقیقت و باطن آن بیند نه صورت آن و حقیقت
این کارها چنین است که گفته اند هر که نه چنین داند عاقل
نیست و عادل نیست و جای او دوزخست و این
سبب است که سر همه سعادتها عقل است **اصل**
چهارم آنست که والی غالب آن باشد که متکبر
بود و از تکبر خشم غالب شود و ویرا بانتقام دعوت
کند و خشم غول و عدوی عقلست و آفت او و علاج
آن در کتاب غضب در ربع مهلکات یاد کرده ایم اما

چون این خشم غالب شود باید که جهد کند تا در همه کارها
میل بجانب عفو کند و کرم و بردباری پیشه گیرد و بداند
که چون این پیشه گرفت مانند انبیا و اولیا باشد
و چون خشم راندن پیشه گیرد مانند سباع و ستوران
باشد **حکایت** کنند که ابو جعفر خلیفه بفرمود تا
یکی را بکشند که جنایتی کرده بود و مبارک بن فضاله
حاضر بود گفت یا امیر المومنین نخست خبری از رسول
صلی الله علیه وسلم از من بشنو گفت بگوی گفت حسن
بصری روایت می کند که رسول علیه السلام گفت
روز قیامت در آن وقت که همه خلق را در یک صحرا
جمع کنند منادی آواز دهد که هر کرا نزدیک خدای تعالی

دستی است برخیزید هیچکس برنخیزد مگر آنکس که کسی را عفو
کرده باشد گوید دست از وی بدارید که من او را عفو کردم
و بیشتر بی‌خشم ولات از آن بود که کسی زبان در ایشان دراز
کند تا در خون او سعی کنند عیسی علیه السلام یحیی بن زکریا را
گفت هر که ترا چیزی گوید و راست گوید شکر کن و اگر دروغ
گوید شکر بیشتر کن که در دیوان تو عملی بیفزود بی رنج تو
یعنی عبادت آنکس با دیوان تو آورند و یکی را در پیش
رسول صلوات الله علیه یاد میکردند که فلان عظیم باقوت
مردیست گفت چگونه گفتند با هر که کشتی گیرد او را بیفکند
و با همه کس برآید رسول علیه السلام گفت قوی و مردانه
آن باشد که با خشم خویش برآید نه آنک کسی را بیفکند و رسول

علیه السلام گفت سه چیز است که هر که بدان رسد ایمان
وی تمام باشد چون خشم گیرد فرو خورد و چون خشنود
شود انصاف بدهد و چون قادر شود عفو کند و عمر رضی
الله عنه گفت از خلق بر هیچکس اعتماد مکن تا در وقت طمع
او را نیازمایی و علی بن الحسین زین العابدین رضی الله
عنهما یک روز بمسجد می‌شد یکی او را دشنام داد غلامان
قصد او کردند علی گفت دست از وی بدارید پس او را گفت
آنچه از ما بر تو پوشیده است بیشتر از آنست که میدانی
هیچ حاجتی هست ترا که آن بدست ما برآید مرد خجل
و شرمسار ببود علی جامهٔ خویش برکند و بدو داد و هزار
درم فرمود او را و آن مرد می‌شد و می‌گفت گواهی دهم

که این مرد جز فرزند پیغمبر نیست و هم از زین العابدین
حکایت کنند که غلامی را دو بار آواز داد و او جواب
نمی داد گفت نشنیدی گفت شنیدم گفت چرا جواب ندادی
گفت از خلق نیکوی تو ایمن بودم که مرا برنجانی گفت
شکر خدایرا که بندهٔ من از من ایمنیست و هم او را غلامی
بود پای گوسفندی او بشکست گفت چرا کردی گفت عمدا
کردم تا ترا بخشم آورم گفت من اکنون آنکس را بخشم آورم
که ترا این آموخت یعنی ابلیس و غلام را آزاد کرد و یکی
او را دشنام می داد گفت ای جوانمرد میان من و دوزخ
عقبه است اگر آن بگذارم بدین سخن تو باک ندارم
و اگر نتوانم گذشتن بتر از آنم که تو گفتی رسول صلی الله علیه

و سلم گفت که کس باشد که بحلم و عفو درجهٔ صایم و قایم بیابد
و کس بود که نام وی در جریدهٔ جباران نویسند و هیچ ولایت
و حکم ندارد مگر بر خانهٔ خویشتن و رسول صلی الله علیه گفت
که دوزخ را دریست که هیچکس بدان در نشود مگر کسی که
خشم خویش را بر خلاف شرع براند و روایتست که ابلیس
در پیش موسی علیه السلام آمد گفت ترا سه چیز بیاموزم تا
مرا از حق تعالی حاجتی خواهی موسی گفت آن سه چیز چیست
گفت از تندی و تیزی حذر کن که تند سبک سر بود و من با او
چنان بازی کنم که کودکان با گوی و از زنان حذر کن که
هیچ دام فرو نکردم خلق را که بران اعتماد دارم چون زنان
و از بخیلی حذر کن که هر که بخیل بود من دین و دنیا را بروی زیان

آورم و رسول صلی الله علیه گفت هر که خشم فرو خورد و تواند
که براند حق سبحانه و تعالی دل او را از امن و ایمان پر کند و هر که
جامه دراز با تکبر و خیلان در نپوشد و تواضع نماید ایزد تعالی
او را حلهٔ کرامت پوشاند و رسول گفت وای بر آنکس که
خشمگین شود و خشم خدای بر خویشتن فراموش کند و یکی رسول
را صلی الله علیه گفت مرا کاری بیاموز که بدان بهشت شوم
گفت خشمگین مشو گفت دیگر گفت از هیچ کس چیزی مخواه که
بهشت تراست گفت دیگر گفت بعد از نماز عصر هفتاد بار
استغفار کن تا گناه هفتاد ساله ترا عفو کند گفت مرا هفتاد
ساله گناه نیست گفت آن مادرت گفت مادرم را چندین
گناه نیست گفت آن پدرت گفت پدرم را چندین گناه

نیست گفت برادران ترا عبدالله مسعود روایت کند که
رسول صلوات الله علیه مالی قسمت می کرد یکی گفت این
قسمت نه برای خدا است یعنی با نصاف نیست این
مسعود این سخن رسول را حکایت کرد وی خشمگین شد و رویش
سرخ بر آمد و پیش از این نگفت که خدای تعالی بر برادرم موسی
رحمت کناد که او را بیش از این برنجانیدند و صبر کرد این
جمله از اخبار و حکایات کفایت بود نصیحت اهل ولایت
را چون اصل ایمان بر جای باشد این اثر کند و اگر اثر
نکند آنست که دل از ایمان خالی شده است و جز حدیثی
بر زبان نماند عاملی که سالی دوازده ماه چندین هزار
درم و دینار حرام می ستاند و فرا دیگری می دهد تا همه

ذمت او بود و روز قیامت از وطلب کنند و منفعت آن
بدیکری رسد و رنج و عقوبت بدو بماند و این نهایت غفلت
و نامسلمانی بود **اصل پنجم** انک در هر واقعه که
پیش آید تقدیر کند که او رعیت است و دیکری والی و هرچه
بخود نپسندد هیچ مسلمانرا نپسندد و اکر بپسندد غش و خیانت
کرده باشد در ولایت روزی بدر رسول صلوات الله علیه
در سایه نشسته بود جبرئیل علیه السلام آمد کفت تو در سایه واصحاب
در آفتاب چکونه بود بدین قدر با وی عتاب کردند و رسول
علیه السلام کفت هر که خواهد که از دوزخ خلاص یابد و در
بهشت شود باید که چون مرک او را دریابد او کلمه لا اله
الا الله را دریابد و هرانچه خود را نپسندد هیچ مسلمانرا

نپسندد و کفت علیه السلام هر که بامداد برخیزد و او را
جز خدای تعالی همتی در دل باشد او نه مرد خدای بود
و اکر از کار و تیمار داشت مسلمانان خالی بود از جمله
ایشان نیست **اصل ششم** انک انتظار ارباب
حاجات را بر درکاه خویش حقیر نشناسد و از ان خطر
حذر کند و تا مسلمانانرا حاجتی بود بهیچ طاعت نوافل
مشغول نشود که کذاردن حاجات از همه نوافل فاضلترست
یک روز عمر عبد العزیز کار خلق می کذارد تا وقت
نماز پیشین مانده شد و در خانه رفت تا یک ساعت بیاساید
پسر وی کفت بچه ایمنی از انک این ساعت مرک درآید
و کسی بر درکاه منتظر حاجتی بود و تو مقصر باشی در حق وی

گفت راست می‌گویی برخاست و بیرون شد
اصل هفتم انک خویشتن را عادت نکند که بشهوات مشغول
شود و جامهای نیکو پوشد و طعامهای نیکو خورد بل باید
که در همه چیزها قناعت کند بی قناعت عدل ممکن نباشد
عمر خطاب رضی الله عنه از مسلمانی پرسید که هیچ شنیدی از
احوال من که از ان کاره بودی گفت شنیدم که دو نان خورش
بر خوان نهادی و دو پیراهن داری یکی برای شب
و یکی برای روز گفت جز این دیگر هست گفت نه گفت
بالله که این هر دو نیز نباشد اصل هشتم انک همه
کارها تا تواند برفق و مدارا کند نه بعنف و رسول صلی الله
علیه گفت هر والی که با رعیت خویش رفق نکند با وی در

قیامت رفق نکنند و دعا کرد و گفت بار خدایا هر والی
که با رعیت رفق کند تو با وی رفق کن و هر که عنف کند
تو با وی عنف کن و نیز گفت نیکو چیزیست ولایت و فرمان
دادن کسی را که بحق آن قیام کند و بد چیزیست ولایت
کسی را که در حق آن تقصیر کند و هشام بن عبد الملک از خلفا بود
پرسید بو حازم را که از جمله علما بود که تدبیر نجات چیست
در کار خلافت گفت انکه هر درمی که بستانی از جایی ستانی
که حلال بود و بجایی نهی که بحق بود گفت این که تواند کرد
گفت انکه طاقت دوزخ ندارد و راحت بهشت دوست
دارد اصل نهم انک جهد کند که همه رعیت ازو
خوشنود باشند با موافقت شرع بهم و رسول علیه السلام

صحابه را گفت بهترین امت من آنند که شما را دوست دارند
و شما ایشانرا دوست دارید و بدترین امت من آنند
که شما را دشمن دارند و شما ایشانرا دشمن دارید و شما را
لعنت کنند و شما ایشانرا لعنت کنید و باید که والی
بدان غره نشود که هرکه بدو رسد او را ثنا گوید تا نپندارد
که همه رعیت ازو خوشنودند و آن همه از بیم بود بل باید
که معتمدانرا فراکند تا تجسس کنند و احوال از خلق بپرسند
که عیب خویشتن از زبان مردمان بتوان دانستن **اصل
دهم** انک رضای هیچکس طلب نکند بر خلاف شرع
که هرکه از مخالفت شرع ناخوشنود خواهد شد ناخوشنودی
او زیان ندارد و عمر رضی الله عنه می گوید هر روز که برخیزم

یک نیمه خلق از من ناخشنود باشند چه هر دو خصم را خشنود
نتوان کردن و سخت جاهل کسی بود که برضای خلق رضای حق
تعالی بگدارد و معاویه نامه نوشت بعایشه رضی الله
عنها که مرا پندی ده مختصر عایشه بدو نوشت که از
رسول علیه السلام شنیدم که هرکه خوشنودی حق تعالی در
ناخوشنودی خلق خواهد خدای ازو خوشنود شود و خلق
را ازو خوشنود کند و هرکه خوشنودی خلق در ناخوشنودی
خدای خواهد چون طاعت نافرمودن و کارهای دین
بدیشان نیاموختن و ایشانرا طعام حرام دادن و مزد
مزدوران بازگرفتن و کابین زن نا دادن حق تعالی ازو
ناخوشنود بود و خلق را نیز ازو ناخوشنود گرداند

پیدا کردن آن دو چشمه که آبشخور درخت ایمانست

چون بیخها و شاخهای درخت ایمان معلوم شد بدانک دو چشمهٔ
دانش است که این درخت آب از و خورد چشمهٔ اول
شناخت دنیاست که وی خود چیست و آدمی را بدنیا
برای چه آورده اند بدان ای سلطان عالم که دنیی منزلگاهست
نه قرارگاه و آدمی در دنیا بر صورت مسافریست که رحم
ما در اول منزل اوست و لحد گور آخر منزل او و وطن و قرار
گاه پس از انست و هر سالی که از عمروی می گذرد چون مرحله ایست
و هر ماهی چون استراحتی که مسافر را بود و هر هفتهٔ چون آبادانی
که در راه پیش آید و هر روزی چون فرسنگی و هر نفسی چون
گامی تا بهر نفسی که بر آرد باخرت بدان مقدار نزدیک می شود

و این دنیی چون قنطره ایست هر که بر قنطره گذر کند و بعمارت
قنطره مشغول شود روزگار برد و منزلگاه فراموش کند
بی عقل باشد بلکه عاقل آن بود که در منزلگاه دنیی جز بزاد
راه مشغول نشود و از دنیا بقدر حاجت کفایت کند و هر چه
پیش از حاجت جمع کند زهر قاتل بود و بوقت مرگ
خواهدی که همه خزاین وی بر خاکستری و در وی هیچ زر و سیم
نیستی پس هر چند که زر جمع بیشتر کند نصیب او از خوردن
و پوشیدن پیش نبود و باقی همه حسرت و غم بود و بوقت
مرگ جان کندن بر وی دشوارتر بود و بحلالها حساب
و بحرامها عذاب اما اگر مال از حلال گرد آمده باشد
حساب از و خواهند و اگر از حرام گرد آورده است

عذاب آخرت از حسرت بتر بود و با این همه چون ایمان
درست بود و بسلامت بنزدیک حق برد نومید بودن
روی نیست زیرا که حق تعالی غفور و کریم و رحیمست و بدان
ای سلطان عالم که راحت دنیی روزی چند است و آن نیز
منغص و برنج آمیخته و بسبب آن راحت جاودانه که باقی
خواهد بودن در آخرت فوت خواهد شدن و آن پادشاهی
بی نهایت است پس بر عاقل آسان بود روزی چند
صبر کردن برای آسایش جاویدان که اگر کسی معشوقهٔ
دارد و او را گویند اگر امشب پیش معشوقه شوی پس هرگز او را
باز نبینی و اگر امشب صبر کنی هزار شب او را بتو تسلیم کنیم
بی رنج و بی خطر اگرچه عشق عظیم بود صبر یک شب برای هزار

شب آسان بود و مدت دنیا هزار یک مدت آخرت
نیست بلکه با آن هیچ نسبت ندارد که آن بی نهایت است
و درازی آن در وهم نیاید و در وصف دنیا کتابی
جداگانه کرده ایم اما اکنون بدین قناعت کنیم که حال
دنیا بر ده مثال آشکارا کنیم و بگوییم

مثال اول

در پیدا کردن جادوی دنیا رسول صلوات الله علیه
گفت پرهیزید از دنیا که وی از هاروت و ماروت
جادوتر است و اول جادویی او آنست که خویشتن را
بتو نماید چنانک تو پنداری که وی ساکن است و با تو
قرار گرفته است چو در وی نگری ساکن نماید و خود جهانست
و از تو گریزان علی الدوام و لیکن بتدریج ذره ذره بنفس

حرکت می کند و مثال دنیا چون سایه ابست
که در وی نکری ساکن نماید و خود بردوام می رود
و عمر آدمی همچنین بر دوام می رود و بتدریج هر لحظه کمتر می
شود مانند دنیی که از تو می گریزد و ترا وداع می کند
و تو ازان غافل و بیخبر مثال دویم دیگر سحر وی آنست
که خویشتن را بدوستی بتو می نماید تا ترا عاشق کند و فرا تو
نماید که با تو ساخته خواهد بودن و بکسی دیگر نخواهد
شدن انکاه ناکاه بدشمن تو شود مثل او چون زن زشت
نابکار و مفسده و بلایه که مردانرا بخویشتن غره می کند
تا عاشق کند و هلاک کند و عیسی علیه السلام دنیا را دید
در مکاشفات خویش بر صورت زنی گفت چند شوهر داشته

گفت در عدد نیاید از بسیاری گفت بمردند یا طلاق
دادند گفت من همه را بکشتم گفت پس عجب ازین احمقان
دیگر که می بینند که با دیگران چه می کنی و در تو رغبت می
کنند و عبرت نمی گیرند مثال سیوم دیگر سحر او آنست که
ظاهر خویش آراسته دارد و هر چه بلا و محنت پوشیده
تا جاهل بصورت وی نگرد و غره شود و مثل وی چون پیر
زنی زشتست که روی بر بندد و جامهای نیکو پوشد
و پیرایه بسیار بخویشتن بر بندد تا خلق از دور او را می
بینند و بروی فتنه می شوند چون چادر از وی باز دارند
پشیمان می شوند و فضایح او می بینند و در خبر است که دنیا را
بیارند در قیامت بر صورت پیر زنی زشت سبز چشم دندانها

وی بیرون آمده چون خلق بوی بنگرند گویند نعوذ بالله منها
چیست این بدین گندگی و رسوایی گویند این آن دنیاست که
شما بهر او حسد و دشمنی می ورزیدید با یکدیگر و خونهای ناحق
می ریختید و قطع رحم می کردید و بوی غره می شدید آنکه اورا
بدوزخ درآورند گوید بار خدایا کجا اند دوستان من بفرماید
تا ایشانرا هم بدوزخ اندر آورند **مثال چهارم** کسی که
حساب برگیرد تا چند بوده است از ازل و ابد چند است
بداند که مثال دنیا چون راه مسافرست که اول او مهد است
و آخر او لحد و در میان او منزلی چند است معدود هر سالی
چون منزلی و هر ماهی چون فرسنگی و هر روز چون میلی و هر
نفس چون گامی و بر دوام می رود یکی را ازین راه فرسنگی

مانده است و یکی را کمتر و یکی را بیشتر و وی ساکن نشسته است
چنانک گویی همیشه اینجا خواهد بودن تدبیر کارها می کند
که تا ده سال بدان محتاج نباشد و وی تا ده روز بزیر خاک
خواهد شد **مثال پنجم** بدانک مثل اهل دنیا در لذتی که
می یابند بدان رسوایی و رنج که در آخرت خواهند دیدن
همچون کسی است که طعام چرب و شیرین بخورد بسیار
تا معده او تباه گردد نگاه کند فضیحت از معده خویش و نفس
ناخوش و قضاء حاجت می بیند و تشویر می خورد و پشیمان می
شود که لذت گذشت و فضیحت بماند همچنانچه هر چند لذت الوان
با دنیا بیشتر عاقبت آن دشوارتر و آن در وقت نزع و جان
کندن بدیدار آید که هر که نعمت بسیار و باغ و بستان و کنیزکان

و غلامان و زر و سیم بیشتر رنج و فراق وی بجان دادن بیشتر بود
از ان کسی که اندک دارد و آن رنج عذاب بمرگ زایل نشود
بلک زیادت شود که آن دوستی صفت دلست و دل بر جای
خویشتن باشد و نمیرد **مثال ششم** و بدان ای سلطان
عالم که کارهای دنیا بیشتر مختصر نماید و مردم پندارند که شغل
وی دراز نخواهد بودن و باشد که از یکی کار روی صد کار
پدید آید و عمر دراز دران صرف شود و عیسی روح الله گفت مثل
جوینده دنیا مثل آب دریاست هرچند بیشتر خورد تشنه تر
باشد و می خورد تا هلاک شود و هرگز آن تشنگی از وی
بنشود و رسول ما صلی الله علیه گفت همچنانک روا نباشد
که کسی در آب دریا شود و تر نشود روا نباشد که کسی در کار

دنیا شود و آلوده نشود **مثال هفتم** کسی که در دنیا آید
چون مثل کسی است که مهمان شود بنزدیک میزبانی که
عادت او آن بود که همیشه سرای آراسته دارد برای مهمانان
و ایشانرا می خواند گروه گروه پس طبقی زرین پیش ایشان
می نهد و مجمر سیمین با عود و بخور تا معطر و خوشبوی می شوند
و طبق و مجمر می گذارند تا دیگر قوم در رسند پس هرکه رسم
میزبان داند و عاقل بود عود و بخور بر آتش نهند و خوشبوی
شوند و طبق و مجمر بدل خوش بگذارند و شکر گویند و بروند
و کسی که ابله و نادان باشد پندارد که این طبق و مجمر بوی
دهند تا با خویشتن برد و چون بوقت رفتن از وباز
ستانند رنجور و دلتنگ شود و فریاد درگیرد و اکنون

دنیا چون آن مهمان سرایست پس پل بر راه گذربان نادانان
برگیرند و دانایان در آن چیز که در سرایست دخل نکنند

مثال هشتم مثل اهل دنیی در مشغولی ایشان بکار دنیی و فراموش
کردن آخرت چون مثل قومیست که در کشتی باشند و بجزیره
رسند برای قضای حاجت و طهارت بیرون آیند و کشتی
بانان منادی می کنند که هیچ مباد که روزگار بسیار برید
و جز بطهارت و نماز مشغول شوید که کشتی بتعجیل بخواهد رفتن
پس ایشان در آن جزیره پراکنده شوند گروهی که عاقل تر
باشند بهیچ چیز مشغول نگردند و طهارت کنند و باز
آیند کشتی خالی یابند جای که خوشتر و موافق تر بود بگیرند
و گروهی دیگر در عجایب آن جزیره بمانند و بنظاره

بنشینند و در آن شکوفهای نیکو و مرغان خوش آواز و سنگ
ریزهای ملون و منقش می نگرند چون باز آمدند در کشتی جای
فراخ نیابند و در جای تنگ و تاریک بنشستند و گروهی دیگر
بنظاره قناعت نکردند و از آن سنگ ریزها برچیدند و با
خویشتن بیاوردند و در کشتی جای نیافتند و در جای تنگ
تر بنشستند و آن بر گردن نهادند چون روزی برآمد رنگ
آن سنگ ریزها بگردید و تاریک شد و بویهای ناخوش
آمدن گرفت جای نیافتند که بیندازند و پشیمانی میخوردند
و بار و رنج آن بر گردن می کشیدند و گروهی دیگر در
عجایب آن جزیره متعجب و متحیر شدند و همچنان نظاره کنان
می شدند تا از کشتی دور افتادند و کشتی برفت و منادی

کشتی بان نشنیدند و در جزیره می بودند تا بعضی هلاک شدند
از کرسنکی و بعضی را سباع و ددان هلاک کردند اکنون
کروه اول مثل مومنان پرهیزکارست و کروه بازپسین
مثل کافران که خدا را و آخرت را فراموش کردند و همکی
خود فرا دنیی دادند الذین استحبوا الحیوة الدنیا
علی الاخرة واطمأنوا بها و کروه میانین دیکر مثل عاصیانست
که اصل ایمان نکاه داشتند ولیکن دست از دنیا نداشتند
کروهی با درویشی تمتع می کردند و کروهی با تمتع نعمت
بسیار جمع می کردند تا کران بار شدند مثال نهم ابوهریره
روایت کند که روزی رسول صلی الله علیه وسلم کفت یا
ابا هریره خواهی که دنیا و هرچه در دنیاست بتو نمایم کفتم

خواهم پس دست من بکرفت تا بسر کنیدانی که در انجا
سرهای آدمی بود انداخته و استخوانها مانده و پوسیده
و خرقه پارهای کهنه ریخته در پلیدیهای آدمیان کفت
یا باهریره این سرهای مردمان که می بینی همه همچون
سرهای شما بود پر از آرزو و حرص دنیا و همه همچون
شما آرزوی عمر دراز می داشتند و بعمارت دنیا و جمع
مال می کوشیدند امروز استخوانهای برهنه مانده است
چنین که می بینی و این خرقه پارها جامهای ایشان
بوده است که بوقت تجمل و رعونت در پوشیدندی
اکنون باد انرا در میان نجاسات فرو می برد و این
استخوانهای ستوران و بارکیران ایشانست که بر

پشت ایشان گرد عالم طواف کردندی و این پلید بیها
آن طعامهای خوش است که بحیلت بدست می آورند
و از یکدیگر می ربودند پس بدین رسوایی از خویشتن
بینداختند که هیچکس از نزدیکی آن نمی تواند گذشتن از کند
جملهٔ دنیا اینست که می بینی هر که خواهد که بر دنیا بگرید
گو بگری که جای آنست و بو هریره گوید هر که حاضر بودند
همه بگریستند **مثال دوم** در روزگار عیسی روح الله
سه مرد در راهی می شدند فرا گنجی گرانمایه رسیدند
گفتند یکی را بفرستیم تا ما را خوردنی آورد مرد برفت
و طعام بخرید گفت مرا زهر درین طعام باید کردن تا
ایشان بخورند و بمیرند و گنج بمن بماند و ایشان اتفاق

کردند که چون آن مرد باز آید او را بکشند تا گنج بدیشان
بماند چون او طعام زهر آلوده بیاورد او را بکشتند و
طعام بخوردند و بمردند عیسی آنجا بگذشت بدید حواریون را
گفت اینک دنیی بنگرید که چگونه هر سه مرد را کشته و او
از هر سه باز مانده است وای بر جویندگان دنیی از
دنیی **چشمهٔ دوم** شناختن نفس بازپسین است
بدان ای سلطان عالم که آدمیان دو گروهند گروهی
در حال و وقت دنیا نگرند و امید عمر دراز فرا پیش گیرند
و هیچ از نفس بازپسین نه اندیشند و گروهی که عاقل
باشند همیشه آن نفس بازپسین را در پیش چشم دارند تا
چون خواهد بودن و ایمان بسلامت چون خواهد بردن

وجه خیر از دنیی با ایشان بگور فرو خواهد شد و جه خیر
که دشمنان بخواهند بردن و وبال با ایشان بخواهد ماندن
واین اندیشه بر همه خلق واجبست و بر پادشاهان
واهل دنیا واجب تر که ایشان غلامان هست پیش
بندکان فرستاده باشند و بیم و هراس فراوان بدل
خلق در آورده باشند و در حضرت حق جل و علا ملکیست
نام او عزرائیل که او را ملک الموت خوانند و هیچ آفریده
ازین نسبت داد بخواهد جستن و همه موکلان ملوک بجعل
خویش سیم و خوردنی ستانند و این موکل جان ستاند
و با این همه موکل شفاعت و خواهش سود ندارد و همه
موکلان یک روز و یک ساعت مهلت دهند و او یک نفس

مهلت ندهد و عجایب احوال او بسیار است و ما در پیدا
کردن احوال ملک الموت پنج حکایت بگوییم حکایت
اول آنست که وهب بن منبه که از علمای جهودان
بود و مسلمان شد چنین روایت کند که پادشاهی بود
از پادشاهان بزرگ یک روز خواست که سوار شود
بتعبیه و جملهٔ امیران و سپاه و لشکر خویش را سوار ساخت
تا پادشاهی و بزرگواری خویش بخلق نماید جامهای
فاخر گرانمایه فرمود آوردن و در پوشیدند و اسبان
نامدار و بارگیران در پیش او کشیدند ستوری معروف را
اختیار کرد که از آن بهتر نبود با ساخت و طوق زر مرصع
بجواهر بر وی نشست و در میان لشکر و تجمل خویش اسب براند

ابلیس بیامد و دهان بر بینی او نهاد و باد کبر در بینی او دمید
تا با خویشتن گفت که کیست در جهان چون من و اسب می
راند باد در بروت افکنده و در هیچ کس نگاه نمی کرد از تکبر
و گردن کشی پس مردی پیش او آمد با جامهٔ کهن و چرکین پوشیده
و سلام کرد پادشاه جواب نداد دست در آورد و عنان
اسب او بگرفت او گفت دست باز دار که نمی دانی که
عنان اسب که می گیری گفت مرا با تو حاجتیست گفت صبر کن
تا فرود آیم گفت اکنون خواهم گفت بگو تا چیست گفت
رازیست که جز در گوش تو نتوانم گفت گفت بگو سر فرا گوش
وی کرد گفت من ملک الموتم که جان تو خواهم ستدن گفت
چندان مهلت ده که بخانه روم و زن و فرزند را وداع

کنم گفت لا والله هرگز زن و فرزند و خانه نخواهی دیدن
و عمر تو شمرده بود برسید و هم بر پشت اسب جان او
بستد و وی بیفتاد و جان بداد ملک الموت از انجا
برفت و بنزدیک مردی مومن شد که خدای تعالی
ازو خوشنود بود و برو سلام کرد جواب داد گفت
با تو راز دارم گفت بگو شنوم بگوی گفت من ملک الموتم
گفت مرحبا بک الحمد لله که آمدی انتظار تو بسیار کشیدم
و غیبت تو دراز کشید و من بآمدن تو آرزومند بودم
گفت اکنون شغلی که داری بگذار گفت مرا هیچ شغل
بهتر از حق تعالی نیست گفت چگونه خواهی که جان
تو بستانم که مرا فرموده اند که جان او چنان ستان

که او خواهد کوفت بکذار تا طهارت کنم و نماز کنم چون
در سجود باشم جانم بستان همچنان کرد و او را برحمت
خدای برد **حکایت دویم** روایت کنند که مردی بود
بسیار مال جمع کرده و از هر نوع که خدای آفریده است
از متاع دنیا بدست آورد تا خوش بنشیند و میخورد
و میزند پس این نعمتها همه کرد کرد و کوشکی برآورد
بلند و شاهوار و نیکو و در محکم بروی نهاد و غلامان
جلد را بپاسبانی آن کوشک بپای کرد و یک روز طعامهای
نیکو ساخت و قوم و اهل و حشم خویش را جمع کرد تا
پیش او طعام خورند و او بر تخت پادشاهی خویش نشست
و تکیه زد و با خویشتن کفت یا نفس نعمتهای دنیی همه جمع کردی

اکنون با عمر دراز فارغ بنشین و خوش میخور هنوز درین
اندیشه بود که مردی از بیرون کوشک با جامهٔ کهنه
و توبره در کردن افکنده بر صورت درویشان که نان
خواهند بیامد و حلقه در کوشک بزد زدنی سخت و با هیبت
چنانک کوشک بلرزید و تخت بجنبید و همکان بترسیدند
و غلامان و دربانان همه برجستند و بانک برو زدند
و کفتند این چه بی خردیست ای درویش کران جان
صبر کن تا نان بخوریم و ترا ازان نیم خوردی دهیم
کفت بکویید این خواجه شما را تا بیرون آید که من با
وی کاری مهم دارم کفتند برو ای کدای ترا چه محل آن
باشد که او را پیش خوانی کفت شما او را بکویید بکفتند کفت

چرا بر وخشم نراندید و استخفاف نکردید پس دیکر باره
حلقه بر در زد عظیم تر از بار اول همه از جای جستند با
چوب و سلیح تا قصد او کنند بانکی سخت بر ایشان زد
کفت آرام کیرید که منم ملک الموت و دست و زبان
ایشان از کار بشد خواجه کفت او را بکویید تا بدل بستاند
کفت نستانم و برای تو آمده ام تا این نعمتها که جمع آورده
همه از تو جدا کنم مرد از درد و حسرت دنیا آهی سرد بر
کشید و کفت ای مال لعنت بر تو باد که مرا غره کردی
و از عبادت خدای تعالی باز داشتی و پنداشتم
که مرا دست خواهی کرفتن و فریاد رسیدن امروز وبال
حسرت من شدی من دست تهی برفتم و تو بدشمنان من

بماندی پس خدای تعالی مال را با وی بزبان حال بسخن
آورد تا با وی کفت مرا چه لعنت میکنی لعنت خویشتن را
کن که خدای مرا و ترا از خاک آفرید و مرا بدست تو
داد تا زاد راه آخرت خویشتن بسازی و بزکوة
و صدقه بدرویشان دهی و مسجد و پل و رباط کنی
تا ترا دست کیرم بدان جهان و تو مرا نکاه میداشتی
و در هوای خویش نفقه می ساختی و ناسپاسی میکردی
تا امروز بدشمنان بکذاشتی و تو حسرت و وبال بردی
مرا چه کناه بود پس ملک الموت پیش از آنک نان
نخورد جان او بستد و او از تخت در افتاد و بمرد
حکایت سیوم یزید رقاشی کوید که در بنی اسرائیل جباری

از جبابره یک روز بر تخت مملکت نشسته بود یکی را
دید که از در سرای او در آمد بر صورت منکر و هایل وی
از بیم و هراس از جای بجست و گفت تو کیستی و ترا که
راه داد در خانهٔ من گفت مرا راه خداوند خانه داد
و من آنم که مرا هیچ حاجب باز نتواند داشت و از
هیچ پادشاه دستوری نخواهم و در خانهٔ او شوم و از
سیاست هیچ سلطان و هیچ جبار نترسم و کس از دست
من نتواند جستن چون این بشنید بروی اندر افتاد و لرزه
بر اندامش افتاد و گفت تو ملک الموتی گفت آری
گفت بحق خدای که مرا یک روز مهلت دهی تا توبه کنم
و عذری باز خواهم و این مالها که در خزانه نهاده ام

بصاحبان دهم گفت البته که روزهای عمر تو شمرده بود
و هیچ نمانده است گفت یک ساعت مهلت ده گفت
ساعت شمرده بود جمله بگذشت و تو غافل هیچ ساعت
نمانده است و هیچ نفس نمانده است گفت اکنون
مرا بدان جهان می بری پیش من چه خواهد آمد گفت
هیچ چیز پیش تو نخواهد آمدن مگر کردار تو گفت پس من
هیچ کار نکرده ام گفت لاجرم دوزخ و خشم خدای
جای تو خواهد بودن و جان از وی بستد و بیفتاد و بانگ
و خروش از مملکت او برآمد و اگر دانستندی که با وی
چه خواهند کردن بانگ و زاری و گریستن زیاده کردندی
حکایت چهارم روایت کنند که ملک الموت یک روز

نزدیک سلیمان بن داود علیه السلام آمد و تیز تیز در ندیم
او نگریست و بیرون رفت ندیم گفت یا رسول الله
این که بود که چنین تیز در من نگریست گفت ملک الموت
بود گفت ترسم که مرا خواهد بردن مرا از دست او
برهان گفت چگونه رهانم گفت باد را بفرمای تا همین
ساعت مرا بزمین هندوستان برد تا باشد که مرا باز
نیابد و سلیمان باد را بفرمود تا او را با قصای هندوستان
برد در حال و ساعت پس ملک الموت دیگر باره نزدیک
سلیمان باز آمد گفت چه سبب بود که دران مرد بسیار می
نگریدی گفت عجب میداشتم که مرا فرموده بودند که جان
او بستان در زمین هندوستان و وی از هندوستان دور بود

بود تا اتفاق چنان افتاد که تقدیر الهی بود

حکایت پنجم

روایت کنند که ذوالقرنین بقومی رسید
که ایشانرا از اسباب دنیی هیچ نبود و گورها بر در خانها
فرو کنده بودند و هر روزی انرا برفتندی و زیارت
و عبادت کردندی در میان آن گورها و هیچ طعام
نبودی ایشانرا جز گیاه اسکندر کس فرستاد و ملک
ایشانرا بخواند ملک نیامد و گفت مرا بدو هیچ حاجت
نیست ذوالقرنین نزدیک او شد و گفت حال شما
چگونه است که هیچ چیز نمی بینم از زر و سیم و نعمتهای دنیی
که جمع نمی کنید و ندارید گفت زیرا که کس از آن سیر نشده است
هرگز گفت گورها بر در خانها چرا کنده اید گفت برای انکه

دروی می نگریم و مرگ بر ما تازه می شود و دنیی بر
دل ما سرد می گردد و بعبادت مشغول می شویم گفت
گیاه چرا می خورید گفت برای آنک کراهیت داریم
که شکم خویش گور جانوران کنیم که لذتهای طعام تا حلق
بیش نیست پس دست دراز کرد و کاسهٔ سر مردی بیرون
آورد و گفت یا ذا القرنین دانی که این که بوده است گفت
بگوی گفت این ملکی بود از ملوک دنیی و ظلم کردی
و بجمع دنیا مشغول شدی و بر رعیت جور و ستم کردی
حق سبحانه و تعالی جان از و بستد و بدوزخش فرستاد
و این سر اوست و باز دست فراز کرد و کاسهٔ سر
دیگر بر گرفت و فرا پیشش آورد و گفت دانی که این سر

کیست گفت بگو گفت این ملکی بود از ملوک عادل و نیکوکار
و بر رعیت مشفق و مهربان خدای تعالی جان او بگرفت
و او را بهشت فرستاد این بگفت و دست بر سر ذا القرنین
نهاد و گفت ذو القرنین گوی سر تو ازین سر دو کدام
خواهد بودن ذو القرنین زار زار بگریست و او را در کنار
گرفت و گفت رغبت کنی در صحبت من و وزارت من
تا یک نیمه از مملکت خویش بتو دهم گفت نه گفت چرا گفت
زیرا که همه خلایق دشمن تو اند بسبب مال و ملک و دوست
منند بسبب درویشی و قناعت عز الله معک اکنون
این حکایت احوال نفس بازپسین را نیک معلوم باید
کرد و باید دانستن که اهل غفلت دوست ندارند

که حدیث مرگ شنوند ترسند که دنیا بر دل ایشان منغص
و ناخوش کرده و در خبر است که هر کس از مرگ و گورستان
یاد کند گور را بر خویشتن مرغزاری یابد از مرغزارهای
بهشت و هر که از ان غافل باشد و یاد نکند گور را
بر خویشتن غاری یابد از غارهای دوزخ یک روز
رسول صلوات الله علیه ثواب شهیدان که ایشان را در جنگ
کافران بکشتند صفت میکرد عایشه گفت یا رسول الله هیچ کس
بود که او شهید نباشد و او را ثواب شهیدان بود گفت
هر که روزی بیست بار از مرگ یاد کند ویرا ثواب و درجه
شهیدان باشد و رسول علیه السلام گفت که از مرگ بسیار
یاد کنید که آن گناهان را کفارت باشد و دل از دنیی سرد و سیر

کند

کند و از رسول علیه السلام پرسیدند که کیست زیرک
ترین مردمان و عاقلترین مردمان کیست گفت انکه از
مرگ بیش یاد کند و بساختن ساز آن مشغول باشد ایشانند
زیرکان و عاقلان و شرف دنیی و کرامت آخرت
ایشانراست و هر که دنیا را چنانک گفتیم بدانست و نفس
باز پسین را بر دل خویش تازه دارد و کار دینی بر وی
آسان کرده و درخت ایمان بیخ قوی کردن گیرد
و شاخهای وی ظاهر شدن گیرد و ایمان بسلامت
پیش خدای تعالی برد انشاء الله خداوند جل جلاله سلطان
عالم را چشمی روشن بدهاد تا دنیا و آخرت را چنانک
هست ببینند و رنج در کار آخرت برد و خلق خدای را نیکو

دارد که صد هزار هزار رعیت و بند اگر با ایشان
عدل کند همه شفیع او باشند و کسی را که چندین مومنان
شفیع باشند در قیامت ایمن بود از عقاب و عقوبت
واگر با ایشان ظلم کند همه خصم او باشند و کسی را که چندین
خلایق خصم باشند کاری سخت با خطر بود و چون شفیع
خصم بود کار مشکل شود **باب اول در عدل و سیاست**
و سیرت ملوک و ذکر پادشاهان پیشین و تاریخ هر یکی بدان و آگاه
باش که خدای تعالی از بنی آدم دو گروه را برگزید و این دو
گروه را بر دیگران افضل نهاد یکی پیغمبران و دیگر ملوک
اما پیغمبرانرا فرستاد به بندگان خویش تا ایشانرا بوی
راه نمایند و پادشاهانرا برگزید تا ایشانرا از یکدیگر

نگاه دارند و مصلحت و زندگانی ایشان در ایشان بست
بحکمت خویش و محلی بزرگ نهاد ایشانرا چنانچه در اخبار
می شنوی که السلطان ظل الله فی الارض سلطان سایه
هیبت خدا است بر روی زمین یعنی که بزرگ و بر
گماشته خدا است بر خلق خویش پس باید دانستن که کسی را
که او پادشاهی و فر ایزدی داد دوست باید داشتن
و پادشاهانرا متابع باید بودن و با ملوک منازعت
نشاید کردن و دشمن نباید داشتن که خدای تعالی گفته است
اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم تفسیر این
چنانست که مطیع باشید خدایرا و پیغمبرانرا و امیران
خویش را پس هر کرا خدای تعالی داده است باید که

مر پادشاهانرا دوست دارد و مطیع باشد و بداند که این
پادشاهی خدای دهد و انرا دهد که او خواهد قل اللهم مالک الملک
توتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء
بیدک الخیر انک علی کل شی قدیر گفت خدای تعالی پادشاه
همه پادشاهانست و پادشاهی انرا دهد که خواهد یکی را
عزیز کند بفضل و یکی را ذلیل کند بعدل و سلطان عادل
آنست که عدل کند در میان بندگان او و جور و فساد
نکند که سلطان جابر شوم بود و بقا نبودش زیرا که پیغمبر
صلی الله علیه وسلم گفت الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم
و اندر تاریخها چنین است که چهار هزار سال این عالم را
مغان داشتند و مملکت اندر خاندان ایشان از هران ماند

که میان رعیت عدل کردندی و رعیت را نگاه داشتندی
و اندر کیش خویش جور و ستم روا نداشتندی و جهانرا بداد
و عدل آبادان کردندی و در خبر آمده است که خدای تعالی
بداود پیغمبر وحی کرد تا داود قوم خویش را بگوید تا
اهل عجم را دشنام ندهند که ایشان آن کسانی بودند که جهان
آبادان کردند تا بندگان من در وی زندگانی میکنند پس باید
دانستن که آبادانی و ویرانی جهان از پادشاهانست
که اگر پادشاه عادل بود جهان آبادان بود و رعیت
ایمن بود چنانک وقت اردشیر و افریدون و بهرام گور
و کسری نوشیروان بود جهان آبادان بود و رعیت ایمن
بود و چون پادشاه ستمکاره بود جهان ویران شود

چون زمان ضحاک و افراسیاب و مانند ایشان پس اگر کسی را
مشکل شود گوید نشاید بودن که چهار هزار سال مغان داشتند
و همه عدل کردند و جور و ستم راندیدند اینک ما پیدا کردم
حال این ملکان و مدت ولایت ایشان و زندگانی
و سیرت ایشان که هر ملکی علی حده چگونه زندگانی کردند
با رعیت خویش تا هر که بخواند اشکال از خاطر او برخیزد
و نیز بداند که هر یکی از ایشان چند سال ولایت خوردند
و چون او برفت از پس او که نشست بپادشاهی و اول
پادشاه از ایشان که می بود و آخر که بود هر یکی را
تاریخ یاد کرده شود بر ترتیب درست نام بنام **ذکر**
انساب الملوک و سیرهم و تواریخهم باخبار چنین

روایت کنند که آدم را علیه السلام فرزندان بسیار بود و از
فرزندان خویش دو تن را برگزید یکی شیث بود و یکی کیومرث و چهل
صحیفه از صحیفهای بزرگ بدیشان داد تا بران کار کنند پس شیث را
بکارهای آن جهانی و نگاهداشتن دین بداشت و کیومرث را بکارهای
این جهانی و پادشاهی راندن و نخستین پادشاه اندر عالم کیومرث
بود و پادشاهی او سی سال بود و از پس او هوشنگ بود
و پادشاهی او چهل سال بود و از پس او طهمورث بود و پادشاهی
او سی سال بود و جنگ و حرب او را بود با دیوان و از پس او
جمشید بود و پدید آوردن زین و سلیح و کارهای بزرگ او را بود
و پادشاهی او هفتصد سال بود و از پس او بیوراسب بود آنک او را
ضحاک ذو الحیتین خوانند و مکر و دستان و جادویی و جور و ستم

وقتل او را بود و پادشاهی او هزار سال بود و از پس او
افریدون بود نام نیک و داد و عدل بگسترد و پادشاهی
او پانصد سال بود و از پس او منوچهر بود و دانش
و کارهای بزرگوار او را بود و پادشاهی او صد و بیست سال بود
و از پس او نوذر بود و پادشاهی او دوازده سال بود و از پس
او افراسیاب بیامد و ایران بگرفت و او را کنکا الب
خواندندی و شیرمردی و شبیخون و آشوب جهان
او را بود و پادشاهی او در ایران شهر دوازده سال بود
و از پس او زو تن طهماسب بود شجاعت و نیکخویی او را
بود و پادشاهی او پنج سال بود و از پس او کیقباد
بود و لشکر ساختن و دوستداری رعیت او را بود و پادشاهی او

صد و بیست سال بود و از پس او کیکاوس بود و همت بلند او را
بود و پادشاهی او صد و بیست سال بود و از پس او کیخسرو
بود و نشست و خواست بزرگوار و برآمدن کارهای بزرگ
و راه شدن از پس مرادها او را بود و پادشاهی او شصت
سال بود و از پس او لهراسب بود و تاج بزرگواری او را بود
و پادشاهی او چهل سال بود و از پس او گشتاسب بود و کیش داری
مذهب زردشت او را بود و پادشاهی او صد و بیست سال بود و از
پس او بهمن اسفندیار بود و کینه جستن با جنگ و جهد بسیار او را بود
و پادشاهی او صد و دوازده سال بود و از پس او دخترش بود
همای و رای و تدبیر او را بود و پادشاهی او هفده سال بود و از پس او
دارا بود و پادشاهی او چهل و یک سال بود و هیبت و ستوهی

اورا بود و از پس او دارای بن دارا بود بر کشیدن
حشم و سپاه و دادن ولایتها اورا بود و پادشاهی او
پنجاه سال بود و از پس او اسکندر رومی بود ذوالقرنین پادشاه
و پیغمبر و سفرهای دراز و در عالم گردیدن و عجایب دیدن و فتوح
و قهر کردن اورا بود و پادشاهی او سی و شش سال بود
و از پس او اردشیر ساسان بود و پادشاهی او هفتاد
و هشت سال بود و از پس او شاپور اردشیر بود و پادشاهی
او سی و سه سال بود و از پس او اورمزد بود و پادشاهی
او سه سال و سه ماه بود و از پس او بهرام بن بهرام بود
و پادشاهی او ده سال بود و از پس او بهرام بهرامیان
بود و پادشاهی او چهار ماه بود و از پس او نرسی بود
و پادشاهی

و پادشاهی او نه سال بود و از پس او هرمز بن نرسی بود
و پادشاهی او هفتاد سال و پنج ماه بود و از پس او
شاپور ذوالاکتاف بود و پادشاهی او هفتاد سال بود
و از پس او اردشیر برادر شاپور بود و پادشاهی او
ده سال بود و از پس او شاپور بن شاپور بود و پادشاهی
او پنج سال بود و از پس او بهرام بن شاپور بود و پادشاهی
او دوازده سال بود و از پس او یزدگرد بزه‌کر بود
و جور و ظلم و فساد کار او بود و پادشاهی او سی سال
بود و از پس او بهرام گور بود و نگرش کردن کارهای
رعیت و شکار کردن و شراب خوردن و عشرت کار
او بود و پادشاهی او شصت و سه سال بود و از پس او یزدگرد

بهرام بود و پادشاهی او هیژده سال بود و از پس او
هرمز بود و پادشاهی او نه ماه بود و از پس او فیروز
بن هرمز بود و پادشاهی او یازده سال بود و از پس او
اشک بود و پادشاهی او پنج سال و دو ماه بود و از
پس او قباد بود و پادشاهی او چهل سال بود و از پس او
جاماسب حکیم بود و علم نجوم و احکام درست او را بود
و پادشاهی او سالی و شش ماه بود و از پس او انوشیروان
کسری بود و او فخر همه ملوک ایران بود بعدل و داد و نیکو
کاری و آبادان داشتن ولایت و پادشاهی او چهل و هشت
سال بود بعد از و پادشاهی هرمز دوازده سال بود
و از پس او خسرو پرویز بود و هیچ پادشاهی بخزینه و آلت

و کامرانی او نرسید چه اگر وصف کنم کتاب دراز گردد
و پادشاهی او سی و هشت سال بود و از پس او شیروی
بن خسرو بود و ملامت و بی وفایی او را بود و پادشاهی
او هفت ماه بود و از پس او اردشیر بود و پادشاهی
او یک سال و شش ماه بود و از پس او کراز بود و
پادشاهی او پنجاه و پنج روز بود و از پس او توران
دخت بود و پادشاهی او چهار ماه بود و از پس
او فرخ زاد بود و پادشاهی او یک ماه بود و از
پس او یزدگرد بن شهریار بود آخر ملوک عجم و پادشاهی
او سی و شش سال بود و از پس او مسلمانان چیره
شدند و ملک از عجم بستدند و دولت دین اسلام

قوت کرفت از برکات پیغمبر ما محمد رسول الله صلوات
الله علیه وسلامه و روزکار خلافت عمر بن خطاب بود
اکنون بدان واگاه باش که این همه را که یاد کردیم
جهانداران و پادشاهان زمین بودند و کامروا
بودند و روزکار خویش بگذاشتند و رفتند و از ایشان
نام ماند و کردار ایشان چنانک برشمردیم و بیقین
بدانکه مردم سخن است بهرچه کند مردم او را بدان
کردار یاد کنند و اکر بد باشد ببدش یاد کنند پس واجبست
بر مردم که تخم نیکی کارد و از عیب و زشتیها دور
بود خاصه ملوک را تا از پس ایشان نام نیکو بماند
و مردمان او را ببدی یاد نکنند چنانک شاعر کوید

ای پسر از بدی کریزان باش — بد مکن کر کنی پشیمان باش
از تنت دور دار زشتی را — وز بد روزکار ترسان باش
از پس تو سخن بماند و بس — بنکر تا چه خوبتر آن باش

چنین کویند که یادکرد آزادمردان از پس ایشان زندکانی
دویم باشد اندر دنیا پس واجبست بر خردمندان که این اخبار
ملوک را برخوانند و بحال این جهان بیوفا نکاه
کنند و دل درو نه بندند که نه نیکوکاران خواهند ماندن
و نه بدکاران و جهد آن باید کردن تا خصم بسیار نبود
که کار خصم دشوار است و ایزد تعالی دادکر است
ناچار بقیامت داد خصمان بدهد پس از بهر دنی خصم
اندوختن کرا نکند چنانک حکایت آمده است

حکایت

بو علی الیاس که سپاه سالار نیشابور بود بنزدیک
بو علی دقاق آمد که عالم و زاهد روزگار بود
و در پیش او بدو زانو بنشست و او را گفت مرا پندی
ده بو علی دقاق او را گفت ای امیر مسئله پرسیدمت
بی نفاق جواب دهی گفت دهم گفت مرا بگوی که زر
دوستتر داری یا خصم گفت زر دوستتر دارم گفت چگونه است
که انچه دوستتر داری اینجا بگذاری و انچه دوست نداری
و آن خصمست با خویشتن می بری امیر را آب در
چشم آمد و گفت نیک پندی دادی و همه پند و حکمت
اندرین سخن آمد اما خدای تعالی پیغمبر را فرستاد تا از
برکات او دارالکفر اسلام و ایمان گشت و او را فرخنده

تر روزی بیرون آورد و جهان را بداد و عدل و شریعت
آبادان کرد ملک آن زمانه نوشیروان بود و نوشیروان
از همه پادشاهان ایران بگذشت بداد و عدل و سیاست
و آن برکات رسول صلی الله علیه و سلم بود که بروزگار
او در وجود آمد و نوشیروان بعد از مولود پیغمبر زیست
و پیغمبر علیه السلام بروزگار او فخر کرد و گفت ولدت فی
زمان الملک العادل گفت من بزمانه ملک عادل
آمدم و ملکش بواسطه عدل خواندند تا جهانیان بدانند
که نام نیک چه نیکوست اگرچه کافرست و ملکانی
که پیش ازو بوده اند ما ایشان را یاد کردیم همه همت
ایشان آن بوده است که جهان آبادان کردندی و با رعیت

داد فرمودندی کردن و حشم را بسیاست نگاه داشتندی
و آثار آبادانی ایشان اندر عالم تا امروز پیداست
و هر شهری را ملکی باز خواندندی و دیهها ساختندی و کاریزها
کندندی و آب چشمها که ناپدید بودی بیرون آوردندی
و نوشیروان آن همه را بعدل و داد آبادان داشت
چنانک بحکایت آمده است **حکایت** چنین گویند که نوشیروان
عادل در ایام پادشاهی خویش خویشتن را بیمار ساخت
و استواران و امینان را بفرمود تا گرد پادشاهی او بگردند
و از ویرانها خشتی کهنه بیاورند تا بیماری او را
بدان علاج کنند و هم درمان چنان نمود که حکیمان درمان
او چنان فرموده اند پس بگشتند و باز آمدند و گفتند در

ولایت ملک هیچ جای ویران نیافتیم و نه خشت کهن
نوشیروان شادمان شد و گفت من این بآزمایش
کردم تا بدانم که در مملکت من جای ویران مانده است
یا نه اکنون که نمانده است پادشاهی تمام و کامل شد
بحمد الله والمنه و بدان که کوشش آن پادشاهان قدیم با آبادان
داشتن این جهان بود از بهر آنک دانستند که هر چند
آبادانی بیشتر رعیت با انبوه تر و نیز دانستند که حکیمان
جهان را است گفته اند که دین بپادشاهی و پادشاهی
بسپاه و سپاه بخواسته و خواسته بآبادانی و ولایت
و عدل بود و بجور و ستم همداستان نبودندی و انکسان
خویش را بیداد کردن روا نداشتندی از آنک می دانستندی

که مردمان با جور وستم پای دار نبودندی وشهرها
ویران شود ومردمان بگریزند وبولایت دیگران
شوند وپادشاهی بنقصان افتد ودخل کم شود
وگنج تهی شود وعیش برمردمان تلخ وبی مزه
کردد ورعیت پادشاه جابررا دوست ندارند
وهمیشه بروی دعای بد کنند تا خدای تعالی ایشانرا
برخورداری ندهد وزود بهلاک شوند خداوند کتاب
کوید که ستم بردوکونه است یکی ستم سلطان بر رعیت
وستم قوی برضعیف وستم توانکر بردرویش ودوم
ستم آنست که تو برتن خویش کنی وآن شومی معصیت
تواست پس تو برتن خویشتن ظلم مکن تا خدای تعالی

ازتو بازدارد چنانک بحکایت آمده است **حکایت**
اندر بنی اسرائیل مردی بود صیاد ماهی کرفتی وعیال را
بدان داشتی پس روزی ماهی میکرفت یک ماهی بزرک
بدام اندر افتاد شاد شد کفت این را ببرم وبفروشم
وبوجهی خرج کنم می برد عوانی پیش آمد وکفت این ماهی را
می فروشی کفت اکر کویم فروشم ازان خرد وکفت
نمی فروشم عوانرا خشم آمد چوبی برپشت او زد وماهی ازو
بستد وبماند او صیاد دعای بد کرد وکفت بارخدایا
مرا ضعیف آفریدی واورا قوی داد من بدین جهان
که مرا تا بدان جهان صبر نیست پس آن عوان ماهی بخانه برد
وزن را کفت که این را بریان کن زن ماهی را بریان کرد

و بر خوان نهاد و پیش آورد مرد دست فراز آورد تا بخورد
ماهی دهان باز کرد و انگشت او را بگزید بی قرار شد و سوی
پزشک آمد پزشک گفت انگشت باید بریدن که دست را
همه بگیرد انگشت او را ببرید دستش بدرد آمد و بیقرار گشت
پزشک گفت دست از پنجه باید بریدن که همه بازو بگیرد
دست او را ببرید بازو بدرد آمد و بی قرار شد پزشک
گفت بازو باید بریدن بازو ببریدند کتف بدرد آمد
و بیقرار شد برخواست و روی بیابان نهاد و فریاد همی
کرد درختی دید در زیر آن درخت بنشست و خواب بروی افتاد
بخفت بخواب دید که ای مسکین تا کی دست خویشتن بری
برو و خصم را خوشنود کن از خواب بیدار شد و اندیشه کرد

یاد آمدش گفت من آن ماهی را بستم ستدم و مرا ماهی
گزیده است برخواست و بشهر باز آمد مرد را بیافت بدست
و پای مرد اندر افتاد و زاری کرد و توبه و فریاد خواست
و چیزی که داشت همه بدو داد و صیاد خوشنود شد در حال
درد بیارامید و شب بر توبه و نیت نیکو بخفت روز دیگر
خدای بروی رحمت کرد و دستش همچنان شد که بود پس وحی
آمد بر موسی علیه السلام که یا موسی بعز و جلال من که اگر این
مرد خصم را خوشنود نکردی تا زنده بودی من که خدای
عادلم او را همچنان عذاب کردمی

حکایت

موسی صلوات الله علیه بطور سینا با خدای مناجات همی
کرد گفت بار خدایا مرا عدل و داد خویش بنمای گفت یا

موسی تو مردی تند و تیزی صبر نتوانی کردن گفت بتوفیق تو
توانم گفت اکنون نزدیک فلان چشمهٔ آب شو و برابر او
پنهان بنشین و نظارهٔ قدرت و علم الغیب ما کن موسی برفت
و بر سر تلی برابر چشمه پنهان نشست سواری در رسید و دست
و روی بشست و بنماز بنشست و آب خورد و نماز کرد و همیانی
هزار دینار زر از میان بگشاد و بنهاد و فراموش کرد و برفت
پس از و کودکی آمد و از چشمه آب خورد و همیان پر از دینار
برگرفت و برفت پس از و مردی پیر نابینا آمد و آب خورد
و طهارت کرد و بنماز ایستاد سوار را همیان یاد آمد از راه
بازگشت و با چشمه آمد نابینا را بگرفت گفت من همیانی پر از
دینار اینجا فراموش کردم و اینجا بجز تو هیچکسی دیگر نیامد

درین ساعت گفت ای سوار من مردی نابینا ام زر و همیان
تو چگونه دیدم سوار در خشم شد و شمشیر برآورد و نابینا را
بکشت و زر و همیان را بجست نیافت برفت موسی گفت
بار خدایا صبرم نماند و تو عالمی مرا معلوم کن که این احوال
چگونه است جبرئیل آمد و گفت خدای میگوید که من عالم الاسرارم
آن دانم که تو ندانی بدان و آگاه باش که کودک که آن
همیان برداشت حق و ملک او بود و پدر این کودک
مزدور این سوار بود و بچندان مزد برو گرد آمده بود که
اندران همیان بود اکنون آن کودک بحق خویش باز رسید
اما آن پیر نابینا پیش ازانک نابینا گشته بود پدر این سوار را
کشته بود او قصاص خویشتن باز خواست و حق بحق باز رسید و داد

وعدل ما چنین باریکست که می بینی موسی آن بدید واستغفار
کرد واین حکایت از قرآن کردم تا خردمندان بدانند که
هیچ چیز بر خدای تعالی پوشیده نیست وداد و ستم رسیدکان
بدین جهان بدهد ولیکن ما غافلیم چون بلایی بیاید ندانیم
که از کجاست ذوالقرنین را پرسیدند که از مملکت خویش
بچه چیز شادتری گفت بدو چیز یکی بعدل وداد ودیگر
بمکافات کردن آنکس که بمن احسان کند پیش از احسان او
پیغمبر صلوات الله علیه گفت خدای تعالی در همه کارها احسان
دوست دارد تا بدان حد که کسی که گوسفندی بخواهد کشتن
کارد تیز کند تا آن جانور را از درد زود برهد ابن عمر رضی
الله عنه گوید که رسول علیه السلام گفت خدای تعالی بر زمین

چیزی نیافرید بزرگوارتر از عدل وعدل ترازوی خدایست
بر زمین هر که دست بدین ترازو زند می بردش تا بهشت
ابن عمر گوید که رسول گفت که نیکوکارانرا در بهشت جایهاست
تا بدان کسی که با اهل و زیردستان خویش نیکو کرده باشد
قتاده گوید اندر تفسیر این آیت **الا تطغوا فی المیزان**
یعنی العدل گفت یا فرزند آدم عدل کن همچنانک خواهی که
با تو عدل کنند وعبد الله عمر گوید که رسول صلی الله علیه
گفت چون خدای تعالی آدم را بزمین فرستاد وحی کرد
او را بچهار سخن گفت یا آدم کار تو و کار جملهٔ فرزندان تو
برین چهار سخنست یک سخن مراست خاصه ویک سخن ترا
که آدمی ویک سخن میان من و تواست ویک سخن میان تو ومیان

مردمان اما آن یکی که آن منست آنست که مرا پرستی و آن
سخن که تراست آنست که بهرچه کنی پاداش دهمت و آن سخن
که میان من و توست از تو دعا کردنست و از من اجابت
کردن و آن سخن که میان تو و مردمانست آنست که
با ایشان عدل و راستی کنی قتاده گفت ظلم سه گونه است
ظلمی آنست که نیامرزد و دیگر ظلم آنست که هیچ نماند سیم آنکه امرزنده است
اما آن ظلم که نیامرزد بهیچ حال شرکست قوله تعالی ان
الشرک لظلم عظیم یعنی شرک ظلمیست بزرگ و آن ظلم
که هیچ نماند ستم بندگانست بر یکدیگر سه دیگر ظلم که امرزیده است
آنست که مرد ستم کند بر تن خویش بگناه انکه توبه کند
و بخدای تعالی باز گردد و خدای تعالی او را بیامرزد و ببهشت

برد الدین والملک توامان پادشاه باید که دین دار و دین
دوست بود زیرا که دین و پادشاهی چون دو برادرند
از یک شکم مادر آمده باید که تیمار دارنده مهم و کار دین بود
و گذارنده فرایض بوقت خویش و از هوا و بدعتها و شبهتها
و ناشایست و آنچه در شریعت نقصان آورد دور باشد
و اگر بشنود که اندر ولایت او کسی متهم و بدنیت بیاوردش
و تهدید نمایدش تا توبه کند یا عقوبت کند یا نفی کندش
از ولایت خویش تا مملکت او پاکیزه بود از اهل هوا و بدعت
و اسلام عزیز بود و ثغرها آبادان دارد و بوقت دادن
سپاه و لشکر و عز اسلام جوید و سنت پیغمبر تازه دارد
تا بدان محمود باشد نزدیک خلق و دشمنان با هیبت بود و قدر

و منزلت او بزرگ شود بنزد دوست و دشمن و بدان بار رسد که آسایی
مردمان از نیکوسیرتی ملک بود و ملک باید که بکار رعیت
از اندک و بسیار نظر کند و بد کردن ایشان همداستان
نباشد و نیکوکار را گرامی دارد و نیک کرداری را پاداش
دهدشان و بدکردار را از بدی بازدارد و بدکرداری
ایشان را عقوبت کند و محابا نکند تا مردمان نیکویی رغبت
کنند و چون پادشاه با سیاست نبود و بدکرداران را رها
کند کار او با کار ایشان تباه گردد و حکیمان گفته اند که خوی
رعیت از خوی ملک زاید که مردم عامه تنگ چشم و بدکردار
از ملوک شوند از آنک خوی ایشان گیرند نه بینی که اندر
تاریخ نیاورده‌اند که ولید بن عبدالملک خلیفه بود و همت

او همه آبادانی کردن بود و همت سلیمان بن عبدالملک
بسیار خوردن بود و خوش خوردن و آرزو راندن و همت
عبدالعزیز طاعت و عبادت کردن بود و محمد بن علی بن
الفضل گفت من هرگز ندانستم که کار خلق با کار سلطان
زمانه پیوسته است تا بروزگار ولید بن عبدالملک که مردمان را
همه همت باغ و بستان سرای بود و بروزگار سلیمان
بن عبدالملک همت مردمان بخوش خوردن بود و یکدیگر را
گفتندی تو چه پخته‌ای و چه خورده‌ای و بروزگار عمر بن عبدالعزیز
همت مردمان عبادت کردن بود و قرآن خواندن و صدقه
دادن و کارهای خیر کردن تا بدانی که بهمه روزگار مردم
رعیت آن کنند که سلطان ایشان کند از بد کردن و بد گفتن

وآرزو و کام راندن چنانک گویند حکایت
بروزگار نوشیروان عادل مردی از مردی زمینی خرید واندر
انجا گنجی یافت نزد و بنزدیک فروشنده شد و اورا خبر داد
گفت من ترا زمین فروختم و از گنج خبر ندارم و ندانم انچه
تو یافتی مبارک باد گفتا نخواهم و در مال کسان طمع نکنم
و بدین معنی داوری میان ایشان دراز بود و پیش ملک عادل
رفتند نوشیروان را خوش آمد گفت شما را فرزندان هستند
یکی گفت من پسری دارم و دیگری گفت من دختری
دارم نوشیروان گفت بایکدیگر خویشی و پیوند کنید
و دختر به پسر دهید و این گنج بر ایشان هدیه کنید تا هم
شما را بود و هم فرزندان شما را همچنان کردند و از یکدیگر

خوشنود گشتند اکنون چگویی اگر آن کسان در روزگار سلطان
جابر بودندی هر یکی گفتندی که این گنج از منست ولیکن
چون دانستند که پادشاه ایشان عادلست براستی
کوشیدند حکیمان گفته اند که ملوک چون بازار اند هر کسی
ببازار آن برند که روایی دارد و چیزی که دانند که او را
روایی نباشد ببازار نبرند پس آن دو تن که بر سر گنج
داوری کردند دانستند که پارسایی و داد و راستی
بنزدیک ملک ایشان عزیزاست و آن را خریدار است
همان بردند و بروی عرضه کردند و امروز بدین روزگار
انچه بردست و زبان امیران ما میرود و اندر خور ماست
و همچنانک ما بدکرداریم و با خیانت و ناراستی و بی ائینی

ایشان نیز ستمکار و ظالمند و کما تکونون یولی علیکم
درست بود این سخن که کردار خلق با کردار پادشاهان
می گردد نه بینی که چون از شهری صفت کنند که آبادانست
و مردم آن شهر آسوده و راحت و از پادشاه خویش بی
رنج بدان که آن از هنر و نیکونیتی پادشاهست نه از
رعیت پس درست شد انچه حکیمان گفته اند الناس بملوکهم
اشبه منهم بزمانهم مردمان زمانه بملوک
زمانه بهتر از آن مانند که بزمانهٔ خویش و نیز در خبر آمده است
الناس علی دین ملوکهم و سیاست نوشیروان بدان
جایگاه بود که اگر کسی خرواری دیناری جایی بیفکندی
اگرچه دیر بماندی هیچ کس را یارای آن نبودی که برگرفتی

جز خداوند دینار را یونان دستور نوشیروان ازاکوت همداستان
مباش که ولایت تو ویران شود و رعیت درویش گردد
که توانگاه پادشاه درویشان باشی و سالار ویرانی
و در جهان بدنام شوی نوشیروان بعمال خویش نامه کرد
که اگر خبر یابم که در مملکت من زمینی ویرانست مگر جایی
که تخم نپذیرد آن عامل را هم انجا بردار فرمایم کردن
و ویرانی زمین از دو چیز بود از عجز و جور پادشاه و
دران روزگار پادشاهان بر یکدگر حسد بردندی تا
ولایت که آبادان تراست حکایت پادشاه
هندوستان رسولی فرستاد بنوشیروان که من بپادشاهی
از تو اولیترم خراج بمن بفرست نوشیروان رسول را

فرو آورد و دیگر روز بار بداد مهتران را بخواند و رسول
را حاضر کرد و گفت جواب پیغام بشنو پس نوشیروان
صندوقی بخواست بگشاد و صندوقچه از و بیرون کرد
و مشتی کبر از انجا بیرون آورد و رسول را داد و گفت
بولایت شما ازین بود گفت بسیار نوشیروان گفت برو
ملک هند را بگوی تخت و ولایت خویشتن آبادان کن که همه
ویران گشته است وانگه طمع ولایت آبادان کن که اگر
در ولایت من بگردی و یک بن کبر بجویی نیابی و اگر
من بشنوم که در ولایت من یک بن کبر رست عامل آن
ناحیت را بر دار کنم و پادشاه چنان باید که بر نهاد و روش
آن پادشاه رود که پیش از و بوده اند بنیکو کرداری و بند

نامهای ایشان برخواندی که ایشان را زندگانی بسیار
بوده است و تجربتهای بسیار افتاده و نیک از بد
بدر آورده اند و نوشیروان با همه نیکو سیرتی کتب مقدمان
فرو خواندی و حکایتهای ایشان درخواستی و بر سیرت
ایشان رفتی پس پادشاهان این زمانه سزاوارتر انکه چنان
کنند **حکایت** نوشیروان عادل یونان دستور را
گفت مرا از سیرت پیشینگان خبری ده یونان دستور
گفت بچند چیز خواهی که ایشان را بستایم بسه چیز یا بدو چیز یا بیک
چیز نوشیروان گفت بسه چیز گفت ایشان را در هیچ کار
ناراستی ندیدم و در هیچ کار نادانی ندیدم و در
هیچ کار خشمگین ندیدم گفت بدو چیز نشان ستای گفت

همیشه در کار خیر شتاب زده بودند و در کار شر پرهیزکار
نوشیروان گفت یک خیرشان بستای یونان دستور گفت
پادشاهی ایشان و جبر ایشان بر تن خویش ازان بود که
که بر مردمان نوشیروان شراب خواست و گفت این
باده بشادی آن خواهم دان که از پس ما بیایند و تخت و تاج
ما بگیرند و از ما یاد کنند چنانک ما یاد می کنیم انکسانی را
که پیش از ما بوده اند و بدبخت ترین کسی انست که
بپادشاهی خویش غره جهان شود و جهان آبادان نکند
و زندگانی نداند کردن این جهان را برنج گذاشت و بدان
جهان نکوهش و پشیمانی و بیچارگی یافت و عذاب جاویدان
پس مقصود آن پادشاهان آن بود که جهد کردند تا بنامی

ولایت تا از یشان نام نیکو بماند چنانچه بحکایت آمده است
حکایت نوشیروان را باغی بود که از انهزار کام
خواندندی وقتی قیصر روم و فغفور چین و ملک هندوستان
گرد آمده بودند و دران باغ نشسته و نوشیروان ایشانرا
مهمانی کرده و هریکی از یشان سخنی و حکمتی گفتندی قیصر
روم گفت هیچ خیر نیست بهتر از نیکونامی بدین جهان
تا همیشه از و یاد کنند که چرا ما چون ایشان نباشیم
نوشیروان گفت بیا تا ما نیکی کنیم و نیکی اندیشیم قیصر
گفت چون نیکی اندیشی و نیکی کنی نیکی یابی و کامکار
باشی فغفور گفت نخست نیکی اندیش انگاه بکن تا ستوده
باشی ملک هند گفت خدای از ما دور دارا د اندیشهٔ

که اگر آشکارا شود شرم داریم و اگر بگوییم ننگ داریم
و اگر بکنیم پشیمانی خوریم قیصر نوشیروان را گفت تو کدام
چیز دوستر داری گفت آنک چون کسی را بمن حاجت شود
روا کنم قیصر گفت من آن دوستر دارم که بی گناه باشم
تا بی و بیم باشم پس آن پادشاهان که سخن ایشان اینچنین
باشد بنگر تا عدل و سیرت ایشان با رعیت چگونه بودی
سلطان اسلام کردار و گفتار ایشان می‌شنوی و حکایت
ایشان میخوانی در کتابها از داد و عدل و نیکوسیرتی
ایشان چنانک تا بقیامت بر زبان خلق میرود
و امیرالمومنین عمر رضی الله عنه اندر عدل و سیاست
بدان جایگاه بود که پسر خویش را بعقابین برکشید و حد خدای

تعالی بروی براند تا هم در آن هلاک شد و چون بجایگاهی
عامل فرستادی گفتی اسب و سلیح و برگ خویش از
سیم خویش کند و در بیت المال مسلمانان دست دراز
نکند و بر خداوندان حاجت در فراز نکند عبدالرحمن بن
عوف گفت شبی عمر مرا بخواند و گفت بر در مدینه کاروانی
فرو آمده است چون بخسبند نباید که کسی از کالای ایشان
چیزی ببرد پس عمر مرا گفت تو بخسب و او همه شب پاس
میداشت عمر رضی الله عنه گفت مرا غربت باید کردن
تا کار رعیت مان راست شود که اندر ولایت ضعیف بسیارست
که بنزدیک من نتوانند آمدن مرا گرد ولایت بباید
گشتن تا عمال را ببینم و از سیرت ایشان بپرسم و خداوندان

حاجت را حاجت روا کنم و در همه عمر من سالی نباشد
ازین فاضلتر حکایت زید بن اسلم گفت امیر
المومنین عمر را دیدم که بعسس میکردید من با او همراه شدم
وگفتم دستوری دهی تا با تو بگردم گفت روا باشد
چون از مدینه بیرون شدیم از دور آتشی دیدیم گفتیم
مگر آنجا کسی فرود آمده است برفتیم زنی را دیدیم بیوه
با دو سه بچه خرد و همی گریستند و آن زن دیگی بر سر آتش
نهاده بود و میگفت بار خدایا داد من از عمر بستان
که او سیر خورده است و ما گرسنه عمر چون این بشنید
فراز رفت و سلام کرد و گفت نزدیک آیم گفت اگر بنیکی
خواهی آمدن بسم الله عمر فراز شد و او را بپرسید زن

گفت ما از جای دور آمده ایم مانده و گرسنه اینجا رسیدیم
کودکانرا از گرسنگی خواب نمی گیرد عمر گفت اندرین دیگ
چیست گفت آبست که کودکانرا میخواهم که بدین بهانه
خاموش کنم زید گفت امیر المومنین بازگشت بدکان آرد
فروش آمد و انبانی آرد خرید و بدکان قصاب شد
و جربش خرید و برگردن نهاد گفتیم یا امیر المومنین مرا ده
تا برگیرم گفت اگر این بار تو برگیری بار گناهم که بر
گیرد و نفرین آن زن که از من باز دارد و میگریست
و میرفت تا نزدیک آن زن شد گفت جاک الله عنی
خیرا پس عمر لختی جربش اندر دیگ کرد و لختی آرد و آتش
می افروخت و هر گاه که آتش بمردی اندر دمیدی و خاکستر

اندر روی و محاسن وی می نشستی تا دیک تخته شد و در
کاسه کرد و کودکانرا گفت بخورید زن و کودکان بخوردند
و گفت ای زن نگر تا دعای بد نکنی عمر را که او از حال تو
خبر نداشت و اول کسی را که امیر المومنین خواندند عمر بود
از انک بو بکر خلیفهٔ رسول الله خواندندی و چون نوبت
بعمر رسیدی گفتند خلیفهٔ خلیفه دراز می شد گفت ای مسلمانان
مرا امیر خوانید که امیر شما ام و اگر امیر المومنین خوانید
من همان پسر خطابم که بودم **حکایت** خازن بیت
المال را پرسیدند که عمر هیچ گستاخی کند گفت از اول چون
چیزی نداشت که بخورد اندک قوت را بر گرفتی و چون
چیزیش بدست آمدی باز جای نهادی روزی خطبه کرد

و گفت یا مردمان بروزگار پیغمبر صلوات الله علیه وحی
همی آمد و آشکارا و نهان مردمانرا بوحی میدانستیم
از نیک و بد اکنون وحی منقطع شد و هر کسی را بعلانیت
می نگریم و از سر مردمان خدای تعالی بهتر داند و من
همی کوشم با عمال خویشتن تا از مردمان بناحق چیزی نستانم
و ندهیم و اگر خواهی که بدانی که عدل و پارسایی و داد
سلطان نیکونامی اوست باخبار عمر عبد العزیز نگاه
کن که هیچکس را از بنی مروان و بنی امیه آن محمدت و ستایش
نیست که او را بود و از ایشان کس را دعا و ثنا نکنند
چرا او را از انک عادل بود و پاک دین و نیکوسیرت و کریم
و رحیم چنانک گویند **حکایت** با بام عمر عبد العزیز

قحط بود قومی از عرب بیامدند و یکی را برگزیدند تا
سخن ایشان با خلیفه بگوید مرد گفت یا امیرالمومنین
ما بضرورت رسیدیم و پوست براندام ما خشک شد
از بی طعامی و راحت ما در بیت المال تست و آن مال از
سه چیز بیرون نیست یا از آن خدایست یا از آن بندگان
خدای یا از آن تست اما اگر از آن خدایست خدای را
بدان حاجت نیست و اگر از آن بندگان خدایست
بدیشان ده و اگر از آن تست تصدق علینا ان الله
یجزی المتصدقین بر ما صدقه کن که خدای مکافات
دهنده است صدقه دهندگان را عمر عبدالعزیز را آب
در چشم آمد و گفت همچنین است که شما گفتید و بفرمود تا

از بیت المال کار ایشان بساختند اعرابی خواست تا
برود عمر گفت ای آزادمرد چنانک سخن بندگان خدای
با من گفتی سخن من نیز با خدای بگوی اعرابی روی
سوی آسمان کرد و گفت یا رب بعزت و جلال تو که
با عمر عبدالعزیز آن کنی که او با بندگان تو کرد چون دعا
تمام شد ابری برآمد و باران باریدن گرفت و در
میان باران تگرگی برآمد و بر خشتی تخته افتاد و بشکست
و کاغذی از آنجا بیرون آمد بر او نوشته که هذا براءة من الله
العزیز علی عمر بن عبدالعزیز من النار این امانیست از
خدای عزیز بعمر عبدالعزیز از آتش دیگر عمر عبدالعزیز خشتی
نشسته بود و بقصها و روزنامهای رعیت فرو می نگریست

بچراغ غلامی اندر آمد و از حدیث کد خدایی چیزی میکفت
عمر کفت بخت چراغ بکش انکه سخن کوی که این روغن از
بیت المال مسلمانانست نشاید بکار بردن الا بکار
ایشان چون پادشاه عادل بود پرهیزکاری وی
چنین بود **حکایت** عمر عبد العزیز را غلامی بود
که بیت المال او داشتی و عمر را سه دختر بود روز عرفه
بنزدیک عمر آمدند کفتند فردا عیدست و زنان و دختران
رعیت ما را ملامت کنند کویند دختران امیر المومنین
برهنه اند کم از انک جامهٔ سفید در پوشیدندی و
بکریستند عمر دلتنک شد غلام خازن را بخواند و کفت
از بیت المال یک ماهه مشاهرهٔ من بیاور و ازان

70 کار ایشان بساز خازن کفت یا امیر المومنین تو مشاهرهٔ
از بیت المال مسلمانان می ستانی بخت نکاه کن تا یک
ماهه زندکانی داری یا نه عمر فرو ماند کفت بارک الله
علیک نیک کفتی ای غلام پس دختران را کفت ارزوی
خویش فرو خورید که هیچ مسلمان بهشت رایکان نیابد
و چون امیران چنان بودند حواشی و خدم ایشان
نیز چنان بودند و عدل تمامی آن بود که مجهول بی نام
با معروف با جاه و حرمت در خصومت و داوری
برابر داری و بهر دو بیک چشم نکری و یکی را بر یکی
فضل ننهی که این توانکر است و آن درویش زیرا که
کوهر و سفال هر دو بدان جهان بیک نرخ آید و از

بهر حشمت کسان خویش را باتش نسوزی اگر بمثل ضعیفی
را بر پادشاهی داوری بود باید که از صدر مملکت
برخیزد و بر حکم خدای تعالی کار کند و داد او از خویشتن
بدهد و خشنودش کند و ننگ ندارد از حق و بر قول
حق تعالی کار کند ان الله یامر بالعدل والاحسان
و حقیقت آن بود که اگر ترا برابر کسی حقی بود بمال یا بغیر
مال آن بروی رها کنی و بروی منت ننهی و همچنین عمال
را و ثقات خویش را بفرمای تا هم برین مثال باشند
و هم برین سیرت کار کنند تا ترا از بهر رعیت پرسش
نبود که بروایت آمده است از رسول صلی الله علیه
وسلم که هر شبانی را بپرسند از رمه او و پادشاه را از رعیت

بپرسند و حالها برین صفت است تا دانی **حکایت**
چنین گویند که امیر خراسان اسمعیل بن احمد بمرو فرو
آمده بود و رسم او آن بود که هر کجا فرو آمدی منادی
فرمودی کردن که لشکری با رعیت من کار نیست پس
خربنده‌ای از آن او بپالیزی اندر شد و اندک مایه زیان
کرد بدر سرای امیر آمدند و بنالیدند امیر بفرمود تا خربنده
را بیاوردند گفت ترا مزد هست گفت هست گفت
منادی من نشنیدی گفت شنیدم گفت پس چرا رعیت
مرا زیان کردی گفت خطا کردم گفت من از بهر
خطای تو بدوزخ نتوانم رفتن بفرمود تا دستش ببرید
حکایت هم از اسمعیل سامانی حکایت کردند اندر

کتاب سیر الملوک و آن وقت او بحوی مولیان بود
و هر وقتی برخاستی و بکندر برامدی و منادی فرمودی
کردن و نماز دیگران پرده برگرفتندی و حاجب و دربان
نبودی تا هر کسی را که مظلمه بودی در آمدی و تا کنار
بساط برفتی و با وی سخن گفتنی و با قضای حاجت
بازگشتی و بر مثال حاکمان کارها می گزاردی تا آن
وقت که داور بهانه پیری شد انگاه برخاستی
و محاسن خویش بگرفتی و روی سوی آسمان کردی
گریان و گفتی یا رب جهد من این بود که کردم
و عالم الاسرار تویی و آگاهی از نیت من که ندانم
که بر کدام بنده ستمست از من و کسان من مرا از نادانستن

آن عفو کن چون سیرت و نیتش نیکو بود لاجرم کارش
بلند گشت و همه لشکر وی هزار مرد بودند آراسته
بسلاح آهن و پولاد خدای تعالی از برکات آن
عدل و داد او را بر عمرو لیث ظفر داد تا او را بگرفت
و خراسان بگشاد پس عمرو لیث سوی او کس فرستاد
و گفت مرا اندر خراسان مالهای بسیار است همه بتو
دهم مرا از زندان خلاص کن اسماعیل چون این سخن
بشنید بخندید و گفت عمرو لیث هنوز با ما راستی نمی
رود می خواهد که هر وبال و بزه که کرده است
همه در گردن ما کند و خود سبک بار بدان جهان شود
بگویید که ما را بمال تو حاجت نیست و رهاش کرد و ببغداد

فرستاد برسالت و از امیر المومنین خلعتها و تشریف یافت
و اسماعیل بامیری خراسان بنشست ایمن و ساکن و صد و سی
سال مملکت اندر خاندان سامانیان بماند چون کار بکودکان ایشان
رسید و بر خلق جور و ستم کردند ملک از ایشان برفت
و در خبر است از رسول علیه السلام که یک روز عدل
سلطان از شصت ساله عبادت بهتر است و گفت
داد دادن مظلوم زکات خداست و گفت هر که
شمشیر جور برکشد شمشیر غلبه بروی کشند و ملازم اندر غم
باشند **چنانک شاعر گوید** رخ تازه داری همیشه دژم

هرانکه تو داد بینی ستم / مگوی انچه نپسندی ار بشنوی
مکش گر نخواهی که کشته شوی / و در اخبار آمده است که

روزی داود پیغمبر علیه السلام اندر آسمان می نگریست
چیزی دید که از هوا می بارید گفت الهی این چیست
وحی آمد که یا داود لعنت منست که بر خاندان ستمکاران
می بارانم **حکایت** چون نوشیروان بپادشاهی
بنشست یونان دستور بد و نامه فرستاد گفت ای ملک
کار مردمان بر سه حالست یا داد دهد و داد نخواهد
و آن فضل است و پایگاه بزرگان بود و یا داد دهد
و داد بخواهد و آن عدلست و درجه میانه بود و یا
داد ندهد و داد بخواهد و آن درجه جور بود اکنون
بنگر تا ترا کدام آرزوست اختیار کن و دانم ملک چنان
اختیار کند که **شاعر گوید** انکه او داد داد و داد بجست

فضل را بر جهان امیر بود — وانکه او داد داد و داد ستد
عدل او وانکه بی نظیر بود — وانکه او داد جست و داد نداد

تحقیق یکی حقیر بود **پند** شیب بن شیبه بنزدیک مهدی اندر آمد گفت یا امیر المومنین خدای تعالی همه دنیا بتو داده است تو را جنت جان خویش را لختی ازین دنیا برعیت ده مهدی گفت آن چیست که بر رعیت می باید داد گفت داد و عدل که اگر رعیت از تو ایمن خسپند تو نیز در گور ایمن خسبی و گفت یا امیر المومنین حذر کن از شبی که از ار روز نباشد و حذر کن ازان روزی که از آن شب نباشد و تا بتوانی داد کن که بداد دادی یابی و بستم ستم یابی و تن را به نیکی بیارای که بعرضگاه مجلس آرایش

خویش بتو نداد **شاعر گوید**

بنیکی بباید تن آراستن — که نیکی نشاید ز کس خواستن
نگر دست نیکی جهان کهن — ترا سود بسیار و مایه بهن

نوشیروان را از قیصر روم نامه آمد که پای داری پادشاهی بچه اندر است جواب نوشت که من هرگز هیچ نفرمایم به بیهوده و چون فرمایم تمام کنم و هیچ امید و بیم در نگذارم یعنی هر کرا امید و بیم افتد اگر امید کنم و اگر بیم کنم همان که گفتم باشم ازان در نگذرم **حکمت** از ارسطاطالیس پرسیدند که از بزرگان کدام سزاوارتر است که او را ملک خوانند بجز از ایزد تبارک و تعالی گفت انکه اندر وی این همه خصلتها یابی هرچند عاریتی است نخست علم و داد

دادن و بردباری و رحیمی و کریمی و آمرزگاری و آنچه
بدین ماند زیراکه آنک بزرگانند بفر ایزدی و روشنایی
جان و پاکی تن و فزونی خرد و دانش و بزرگی اصل خویش
و بدولت قدیم که در خاندان ایشان بوده است پادشاه
و ملک بوده‌اند اما تغییر فر ایزدی بدانک شانزده چیز است
خرد و دانش و تیزهوشی و دریافتن هر چیزی و صورت
تمام و فرهنگ و سواری و زین افزار کاربستن و مردانگی
و دلیری و آهستگی و نیک خویی و داد دادن ضعیف از
قوی و دوستی و مهتری نمودن و احتمال و مدارا بجای آوردن
و رای و تدبیر در کارها و اخبار بسیار خواندن و سیر الملوک
نگاه داشتن و پرسیدن از کارهای ملوک پیشین زیراکه این

جهان باقی مانده دولت پیشینگان است که پادشاهی
کردند و برفتند و هرکس بنام خویش یادگاری ماندند
با گنج این جهان و آن جهان نام نیکوست اندر میان مردمان
و گنج آن جهانی کردار نیکست حکمت اسکندر
ارسطاطالیس را پرسید مردانگی نیکوترست یا داد دادن
گفت چون ملک داد بداد مردانگی حاجتش نیاید حکمت
یک روز اسکندر با همگنان خویش بر نشسته بود یکی از ایشان
گفت خدای تعالی ترا مملکتی بزرگوار داده است زنان
بسیار دار تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار
تو اندر جهان بماند جواب داد که یادگار مردم فرزندان نیست
بلکه سنتها و سیرتهای نیکوست و کسی که مردان جهان را غلبه

کرده بود نشاید که زنان او را غلبه کنند **حکمت**
اسکندر مردی بزرگ را از کارداران خویش معزول
کرد از عملی بزرگ و عملی دادش دون و خسیس مر روزی
بدرگاه آمد سکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش گفت
زندگانی ملک دراز باد مرد بعمل بزرگ نباشد بلکه
عمل بمرد نیک و شریف گردد نیکوسیرتی و انصاف
داد دادن سکندر را خوش آمد همان عمل بدو باز داد
و او را برکشید **حکمت** سقراط گفت که این همه
عالم بعدل مرکبست و چون جور درآمد عدل پای دار
نباشد **حکایت** بزرجمهر را پرسیدند که غم ملک
اندر چیست گفت غم ملک بچهار چیز پیدا شود یکی نگاه داشتن

اطراف و باز داشتن دشمن از خویشتن و عزیز داشتن
دانایان و اهل فضل را و هرگاه که سلطان جور کند
ناایمنی پدیدار آید و هرچند نعمت بسیار بود رعیت زیرا با
ناایمنی ناگوار بود چنانک بحکایت آمده است
حکایت مردی حاجی اندر بادیه از قافله منقطع
شد و راه غلط کرد و در ریگستانی افتاد و میرفت
تا بخیمهٔ رسید پیرزنی را دید در خیمه و سگی بر در خفته حاجی
سلام کرد و از آن پیرزن طعام خواست پیرزن گفت
برو ماری چند بیاور تا من بریان کنم و تو بخوری
حاجی گفت من مار نیارم گرفتن پیرزن گفت من با تو
بیایم پس حاجی را و سگ را ببرد و بکنار ریگستان

شد و ماری چند بگرفت و بیاورد و بریان کرد تا
حاجی کام و ناکام بخورد تشنه شد گفت ای مادر آب
داری گفت آنک چشمه برو بخور حاجی بچشمه آمد آبی دید شور
و تلخ چاره ندید بخورد و باز آمد پیرزن را گفت مرا
عجب آید از کار تو که بچنین جای و چنین طعام و آب چگونه
زندگانی میکنی پیرزن گفت بولایت شما چگونه باشد
گفت ما را خانها و بوستانهای خوش باشد و طعامهای
لطیف و گوشتهای فربه و نعمتهای گوناگون و میوههای
الوان و شیرین بود پیرزن گفت این همه شنیدم مرا بگوی
که شما زیردست کسی باشید که بر شما ستم کند و چون گناهی
کنید شما را از مال و ملک برآورد حاجی گفت این بود پیرزن گفت

پس آن طعامهای لطیف و حلواهای شیرین و آبهای
روان اندران ترس و بیم و بیدادی همه زهر است
و این طعامهای ما درین ایمنی همه با زهر و گوارنده نشنیدهٔ
که بزرگترین نعمتی بعد از دین و مسلمانی تن درستیست و ایمنی
از سیاست پادشاه بود پس واجب بود پادشاه را
که سیاست کند و با سیاست بود زیرا که سلطان خلیفهٔ
خدایست هیبت او چنان باید که چون رعیت اورا
از دور ببینند نیارند برخاستن و پادشاه وقت
و زمانهٔ ما بدین سیاست و هیبت باید زیرا که این خلایق
امروزینه نه چون خلایق پیشین اند و زمانهٔ بی شرمان
و بی ادبان و کم رحمتانست و نعوذ بالله اگر سلطان اندر

اندر میان ایشان ضعیف و بی قوت بود بی شک
ویرانی جهان بود و بدین دنیا زیان و خلل رسد
و جور سلطان فی المثل صد سال چندان زیان ندارد که یک
ساله جور رعیت با یکدیگر و چون رعیت ستمکاره شوند
ایزد تعالی بر ایشان سلطان قاهر گمارد چنانک حکایت
آمده است **حکایت** گویند حجاج بن یوسف را
قصه دادند و گفتند از خدای تعالی بترس و بر مردمان چندین
جور مکن بمنبر بر شد و او بغایت فصیح بود گفت ای مردمان
خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم از
پس من شما از جور نرهید با این فعل بد که شما راست
و خدای تعالی را چون من بسیارند اگر من نباشم یکی از

من بتر بیاید **شعر** وما من ید الا ید الله فوقها
و ما ظالم الا سیبلی بظالم **حکمت** بزرجمهر را پرسیدند
که کدام سلطان پاکیزه تر گفت آنکه پاکیزگان از وی
ایمن باشند و گناه کاران از وی بترسند اما سلطان
بی سیاست را بچشم خلق در خطر نبود و رعیت از وی
ناخشنود بود و همواره از و بد گویند نه بینی که کسی
از عامه ولایت را که شمار خواهد گرفت بسیاست سخن
گوید و جاه خویشتن بسیاست پدیدار کند که رعیت
هم بدان چشم اول نگرند او را و اندرین باب حکایتی
عجبست **حکایت** چنین گویند که ابو سفیان
بن حرب را پسری بود او را زیاد بن ابیه خواندندی

زیرا که او را این پسر در روزگار جاهلیت آمده بود
و از وی بیزاری جستی و گفتی پسر من نیست چون خلافت
بمعاویه رسید او را بخویشتن نزدیک کرد و ولایت
عراق بوی داد چون زیاد بسر عمل آمد اهل عراق مردمان
گردن کش بودند و فساد کردن آغازیدند از معنی دزدی
پس زیاد بمسجد آدینه آمد و بر منبر شد و خطبه کرد و از پس خطبه
گفت والله که اگر کسی بعد از نماز خفتن بیرون آید سرش
برگیرم باید که شما که حاضرانید غایبانرا ازین خبر دهید
سه روز این منادی کرد و زیاد چون شب اندر آمد
و پاسی از شب بگذشت برنشست و بیرون آمد و در
شهر بگردید اعرابی را با گوسفندی چند ایستاده دید پرسید

که اینجا چه میکنی گفت بیگاه اینجا رسیدم و قرارگاهی
نیافتم هم اینجا فرود آمدم تا فردا که گوسفند بفروشم زیاد
گفت دانم که تو راست گویی اگر ترا رها کنم خبر شود
بمردمان که زیاد آنچه گفت نکرد و سیاست من تباه
شود و شکوه و هیبت من بشکند و لیکن ترا بهشت بهتر
از اینجا بفرمود تا گردنش بزدند و از آنجا برفت و هر کرا
بیافت سرش برگرفت چون روز ببود هزار و پانصد
مرد را سر برداشته بود و بر در سرای خویش توده کرده
مردمانرا از آن هولی عظیم اندر دل آمد پس دیگر شب
بگذشت و سیصد تن را بیافت و سرشان برداشت
بعد از آن هیچکس را یارای آن نبود که پس از نماز خفتن

بیرون آمدی چون روز آدینه دیگر شد بمنبر برآمد و گفت
بشب در دکانها در مبندید هر که شما را زیان کند من تاوان
بدهم آن شب کس در دکانها نیارست بستن روزی دیگر
صرافی بیامد گفت مرا چهارصد دینار زر ببردند زیاد
گفت سوگند توانی خوردن گفت توانم سوگندش داد
و چهارصد دینار تاوان بدو داد و گفت خاموش باش
و هیچکس را مگوی چون روز آدینه بود همه نماز آمدند زیاد بمنبر
برآمد و گفت بدانید که چهارصد دینار زر از دکان
فلان صراف برده اند و شما همه حاضرید اگر باز دهید
دهید و اگر نه گفته ام که هیچکس را بیرون نگذارند و بفرمایم
تا همه را درین مسجد بکشند در ساعت آنکس را که دزدی کرده بود

متهم کردند و بگرفتند و پیش او آوردند و زر باز داد
و او را سیاست فرمود بعد از آن روزی زیاد گفت
در بصره کدام محله ناایمن تر است گفتند محلهٔ بنی ازد بفرمود
تا جامهٔ قیمتی شب آنجا بیفکندند چنانک کس ندید و چندین
روز آنجا افکنده بود کس را زهره و یارای آن نبود که جامه را
از آنجا برگرفتی پس نزدیکان او را گفتند که سیاست
نیکو چیز نیست و لیکن تو بی رحمتی کردی که چندین خلایق
را هلاک کردی گفت من سه روز از پیش تحجب برگرفته
بودم ایشان از بدکرداری خویشتن صبر نتوانستند
کردن و آنچه بدین قوم رسید از نافرمان برداری رسید

فصل پادشاه را نرد باختن و شطرنج باختن

می خوردن و گوی زدن و شکار کردن پیوسته نباید
زیرا که او را از کارها باز دارد و هر کاری را وقتیست
چون وقت نباشد سود زیان گردد و شادی غم شود
اما خسروان پیشین روزگار را چهار قسمت کردندی یک
بهره ایزد را پرستیدندی و طاعت کردندی و یک
بهره اندر پادشاهی و ملک خویش نظر کردندی و مظلومان را
داد بدادندی و با دانایان و خردمندان تدبیر کردندی
و فرمانها دادندی و نامها نوشتندی و رسولان فرستادندی
و بهرهٔ سیم از خفتن و خوردن و ازین جهان بهره برگرفتن
و بشادی و خرمی بودندی و بهرهٔ چهارم بشکار و چوگان
زدن و آنچه بدین ماند مشغول گشتندی بهرام گور روزگار

خویش بدو نیم کردی یک نیم روز کار مردمان گذاردی
و یک نیم روز بیاسودی و اندر همه پادشاهی او
کسی روزی تمام کار نکردی نوشیروان عادل فرموده بود
تا بر بلندی رفتندی و از خانهایی که دود بر نیامدی
پرسیدندی که چه بوده است اگر اندر غمی بودندی
آن از ایشان برگرفتی و نباید که هیچ پادشاه روا
دارد که عاملان وی از رعیت بناحق چیزی بستانند
چنانک بحکایت آمده است **حکایت** چنین گویند
که عاملی از آن نوشیروان سه بار هزار هزار درم افزون
از خراج بنوشیروان فرستاد بفرمود تا زیادت بخداوندان
درم باز دادند و عامل را بر دار فرمود کردن و هر پادشاهی

که از رعیت بجور چیزی بستاند و در خزینه نهد چنان بود که
کسی بنیاد دیواری کند و هنوز خشک ناشده و تر بود
سر دیوار بر نهد تا نه سر ماند نه بن و پادشاه باید که
جهانرا چنان تیمار دارد که خانهٔ خویش را تا جهان
آبادان بود و پادشاه باید که انچه ستاند باندازه
ستاند و انچه بخشد باندازه بخشد که این هر یکی را حدی
و اندازهٔ هست چنانچه بحکایت آمده است **حکایت**
روزی مامون چهار تن را ولایت داد یکی را منشور
خراسان و سه هزار دینار خلعت و یکی را ولایت مصر
داد و سه هزار دینار خلعت و یکی را ولایت خورستان
داد و هزار دینار خلعت و چهارم را همچنین پس موبد انرا

بخواند و گفت یا دهقان بدان وقت که پادشاهان شما
بولایت عجم پادشاهی کردندی هیچکس را این خلعت دادندی
که شنیده ام که خلعتشان هرگز از چهار هزار درم بر
نگذشتی موبد گفت زندگانی امیر المومنین دراز باد
ایشانرا سه چیز بود که شما را نیست یکی انکه از مردمان
چیزی باندازه ستدندی و باندازه دادندی و از انجا
ستدندی که جایز بودی و بدانجا دادندی که بایستی
جز از گناه کار کسی را بیم نبودی مامون گفت راست
گفتی و نیز پاسخ نداد و از بهر این بود که دخمه و گور
خانهٔ کسری را باز کرد و بجست و چهرهٔ او را بدید همچنان
تازه و جامها بروی تازه و ناپوسیده و انگشتری

درانکشت وی نکین از یاقوت سرخ کرانمایه که هرکز
چشم مامون ندیده بود و بر نکین وی نوشته به نه نه به
پس مامون بفرمود تا جامه زربفت بروی پوشیدند
وخادمی ازان مامون انکشتری ازانکشت نوشیروان
بیرون آورد و پنهان کرد مامون خبر یافت خادم را
بفرمود کشتن وانکشتری بردند و درانکشت او کردند
وکفت این خادم مارا رسوا کرده بود که تا قیامت
بازپس کفتندی که مامون نباشی وکورشکافی کرد
وانکشتری ازانکشت نوشیروان برد حکایت
اسکندر از بعضی حکیمان خویش پرسید در وقتی که بسفر
خواست رفتن که مارا راهی نمایید که اندران کار

خویش استوار کنیم پس مهتر حکیمان کفت ای ملک دل
خویش را بدوستی چیز مده و نه نیز بدشمنی که دل را قلب
خوانند و خاصیت او چون نام اوست واورا
بتازی قلب ازان خوانند که بتقلب و قلب کردیدن
بود یعنی زود بکردد اکنون تو اندیشه کن واندیشه
را وزیر خویش کردان وخرد را یار خویش ساز وجهد
کن به بیدار بودن شب وهیچ کار مکن بی مشورت
واندر وقت داد و عدل میل و محابا مکن و چون چنین
کردی همه کارها بمراد تو باشد و پادشاه باید که حلیم
بود وشتاب زده نبود و حکیمان کفتند که سه کار از
سه کروه زشت باشد تندی از پادشاهان وحریصی از

عالمان و بخیلی از توانگران **حکمت** یونان دستور
نامه نوشت بنوشیروان عادل و پندها دادش و گفت
ای پادشاه گیتی را چهار چیز باید که پیوسته با تو بود
اول عدل دویم خرد سیم صبر چهارم شرم و چهار چیز
باید که با تو نبود یکی حسد دوم کبر سیوم بخل چهارم
کینه و گفت ای پادشاه گیتی ایشان که پیش از تو بودند
و گذشتند و ایشان که پس از تو خواهند بودن و همی
آیند اندران کوش تا همه پادشاهان و رعیت ایشان
آرزومند و دوستدار تو باشند **حکایت** گویند که
نوشیروان روزی بوقت بهاران برنشسته بود و بر
سبیل تماشا و اندر میان سبزه می گشت و در درختان

بربار و در باغهای آباد وان می نگریست از اسب
فرود آمد و خدایرا شکر کرد و روی بر خاک نهاد زمانی
دراز در سجود بود چون سر از خاک برداشت کسان خویش را
گفت فراخی سال از داد و عدل پادشاه بود واز
نیکونیتی و احسان که کند با رعیت خویشتن و سپاس
خدایرا که نیکونیتی ما در همه چیزها پیدا کرد و این سخن
بدان گفت که او را تجربه افتاد بوقتی چنانک بحکایت
آمده است **حکایت** گویند روزی نوشیروان
عادل بشکار رفته بود واز لشکر جدا مانده ببالا برآمد
دهی دید و سخت تشنه شده بود بدان ده شد بدر خانه
و آب خواست دختری بیرون آمد و او را بدید بخانه

آمد و یک تا نیشکر بکوفت و در آب آمیخت و قدحی
پر کرد و بیاورد و بدست او داد نوشیروان نگاه کرد
خاشاکی خرد دران قدح دید آن آب آهسته کشیدن گرفت
تا تمام بخورد دخترک را گفت شاباش خوش آبی آوردی
اگر این خاشاک درین قدح نبودی دخترک گفت ای
سرهنگ آن خاشاک بعمدا درین قدح افگندم نوشیروان
گفت چرا گفت ازانک ترا تشنه دیدم و جگر گرم اگر آن
خاشاک نبودی تو آن آب آهسته نخوردی و ترا زیان
داشتی نوشیروان را عجب آمد از زیرکی آن دخترک پس گفت
آن آب از چند نیشکر گرفتی گفت از یکی نوشیروان از انجا
بتعجب بازگشت و جریدهٔ خراج آن ده بخواست اندکی بود

اندیشه کرد و گفت دیهی که از یک نیشکر چندان آب آید
دخلی بدین بسیاری و خرجی بدین اندکی در نیت کرد
که خراج آن ده زیادت کند پس بوقتی دیگر بدان ده
رسید سوی آن خانه تنها گذر کرد و آب خواست
همان دخترک بیرون آمد او را بدید بشناخت بخانه باز آمد
تا آب بیرون آورد و دیر بیرون آمد نوشیروان را شتاب
گرفت گفت چرا دیر آمدی دخترک گفت زیرا که از
یک نیشکر آب چندان نیامد که تو بخوری و امروز سه نیشکر
بکوفتم تا چندان آب آمد که ازان یکی آمده بود نوشیروان
گفت این از چه افتاد گفت از نیت پادشاه که شنیده ام
که چون پادشاه را بر رعیت نیت بد گردد برکات از

همه چیز برخیزد نوشیروان بخندید و بازینت نیکو کرد
وآن دخترک را بحلال بخواست که سخت زیرک بود **حکمت**
سه گروه مردم راست گوی باشند یکی پیغمبران و دوم
پادشاهان وسیوم دیوانگان وگویند مستی دیوانگیست
وگویند دیوانه از مست ترسد زیرا که مستی دیوانه اندرون
تن بود ومستی شراب از بیرون بود وای بر آنک بمستی
شراب غفلت درماند **شعر** گر ابا باده مستی کند بی درنگ
جو هوشیار گردد ازو نیست ننگ — گرا پادشاهی بود مستکار
ابی پادشاهی شود هوشیار — فرخ آن پادشاهی که از
مستی هشیار شود و پیشکارش راست بود و همنشین او ناصح
بود و علامت مستی پادشاه آنست که وزارت خویش

نیاز مندی دهد و نگاه دارد تا بی نیاز شود پس
وی را باز کند از کار و دیگری فراز کند تا مثال او
چون مثال آنکس باشد که کودکی خرد را بیابد و تا کودک
خرد بود می پرورد چون بزرگ و شایسته شود بکشند
چهار چیز بر ملوک فریضه است زدودن ملک خویش را
از بی اصلان و آباد داشتن ملک و نزدیک داشتن
خردمندان و نگاه با[illegible]ن کردن مملکت برای پیران و زیادت
کردن پادشاهی بکم کردن بدان **حکایت**
چون عمر عبد العزیز بخلافت بنشست نامه نوشت بحسن بصری
وگفت اعنی باصحابک مرا یاری ده بیاران خویش
جواب فرستاد وگفت **شعر** اما طالب الدنیا فلا ینصح لک

واما طالب الاخره فلا یرغب فیک   انکس را که بتو فرستم از دو

پیرون نبود یا این جهان جوید یا آن جهان اگر این

جهان جوید ترا نصیحت نکند و اگر آن جهان جوید با تو صحبت

نکند و پادشاه باید که کار خویش بدست ناسزاواران

باز ندهد که اگر بدست ناسزا دهد ملک خویش بباد دهد

و مملکت ویران شود و خللهای بسیار پدیدار آید از سر روی

و سر جای چنانک شاعر گوید **نظم**

خانه که ویران شود از اول حالت   زرمک زرمک بیفتد از بن دیوار

دولت اگر خانه نخواهد رفتن   کار بدست کسی دهد نه سزاوار

هر که خدمت ملوک کند او را سه چیز باید تا شایستهٔ خدمت

ملوک گردد **چنانک شاعر گوید** اذا خدمت الملوک فالبس

من التوقی اعز ملبس   فادخل علیهم وانت اعمی

واخرج اذا ما خرجت اخرس **ترجمه** گر کنی خدمت ملوک طلب

شو ز آهستگی بپوش سلب   اندر آیی فراز کرده دو چشم

بدر آیی فراز کرده دو لب   و هر که در خدمت پادشاه

گستاخی کند بر خویشتن ظلم کرده بود اگرچه فرزند پادشاه است

بهیچ روی گستاخی روا نیست در خدمت ایشان **بیت**

اگر پادشا را تو باشی پسر   همی ترس از و گر بیاید بسر

و مثل کسی که با پادشاه گستاخی کند چون مثل مار افسای است

که با خویشتن ماران دارد و با ایشان خسبد و خیزد و یا

چون مثل کسی است که در دریا باشد در آب میان نهنگان

که آدمی را فرو برند و این کس با خطر باشد بر جای خویش

حکمت حکیم گوید وای بر آنکس که مبتلا شود بصحبت
پادشاهان که ایشان نه دوست و نه خویش و نه فرزند
و نه خدمتگار و نه آزرم دانند و کس را آزرم ندارند و گرامی
نکنند مگر آنک بکسی حاجتمند باشد از روی دانش یا از
مردانگی چون حاجت خویش از ایشان یافتند نه دوستی
ماند نه وفا و نه شرم و کار ایشان بیشتر ریا باشد گناه
خویش را خرد دارند و گناه دیگران بزرگ دانند سفیان
گوید که با سلطان صحبت مکن که اگر مطیع باشی ترا رنجه دارد
و اگر خلاف کنی ترا بکشد و چون بار نباشد در نزدیک
ملوک نباید شدن چنانک بحکایت آمده است
حکایت وقتی یزدگرد بن شهریار نزدیک پدر

اندر رفت بوقتی که بار نبود ملک بهرام را گفت برو
و فلان حاجب را سی چوب بزن و از درگاه
دور کن و فلان آزادمرد را بجای او بپای کن
و آن وقت یزدگرد سیزده ساله بود پس آن
آزادمرد دانست که آن حاجب را از درگاه چرا دور
کردند دیگر روز یزدگرد بیامد خواست که اندرون
شود این مرد دست بسینهٔ او باز نهاد و باز گردانیدش
و گفت اگر پس ازین ترا بدین وقت اینجا بیابم ترا
شصت چوب بزنم اگرچه فرزند پادشاهی سی
چوب از بهر حاجب معزول و سی چوب از بهر آنکه بی وقت
در پیش پادشاه نروی و مرا نیز زخم چوب خواری

نکنی و بهترین چیزی ملک را آنست که بتن خویش حرب نکند
و ناموس خویش نگاه دارد که بسیار جانها بجان او
بازبسته است و صلاح رعیت اندر زندگانی وی است
چنان باید که پادشاه بر تن خود ستم نکند تا بر همه
خلق ستم نکرده باشد و باید که گزاف گرایی و آسان
گیری نکند و سرشی بران جایگاه که او خسپد مردم را
نخواباند و خود بجایی دیگر رود تا اگر دشمنی قصد جان
او کند بجای وی کسی دیگر را یابد و دستش بدو نرسد
چنانچه بحکایت آمده است **حکایت** که خسرو
پرویز از بهرام چوبین بگریخت و گفت هر چند که گریختن
ننگست و لیکن جان چندین خلایق از هلاک برهانم که اگر من

هلاک شوم چندین هزار خلایق بسبب من هلاک شوند
و مقصود ما اندرین بسیار گفتن آنست که روزگار ما
سخت ناموافقست و مردم بد و غافل و سلاطین
بدنیا مشغول و مال دوست و با مردم بد احتمال کردن
و تغافل نمودن که اندر مثل عرب گفته اند العبد یقرع
بالعصا والحر تکفیه الاشاره یعنی تا بنده را چوب
بر سر نزنند از خواب غفلت بیدار نشود و آزاد مرد را
اشارتی تمام بود و این مثل با مردم بی اصل و با اصل
گفته اند و وقتی و روزگاری بوده است که یک مرد نیمه
جهان ایمن داشته است و مسخر کرده بدره که بر دوش
نهاده بود یعنی امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه و ان

بهتر آن وقت و زمانه را بود و رعیت را امروز اگر با این
رعیت این معامله کنند برندارند و فساد خیزد ولیکن
پادشاه را هیبت و سیاست باید تا هر کسی از پی کار
خویشتن باشند و خلق از یکدیگر ایمن باشند و ما اکنون چیزی
یاد کنیم ازین باب تا خواننده را و شنونده را فایده
بود مرموز امیر المومنین علی را پرسیدند که چرا خلق را
پند سود نمی کند گفت خبری معروفست که رسول علیه السلام
بوقت مرگ وصیت کرد و بسه انگشت اشارت کرد و بسر
زبان بگفت که از انجا ازان سوم را مپرسید پس آن اشارت
را سه ماه گفتند و سه سال گفتند و سی سال گفتند و علما
گفتند یعنی تا سیصد سال بگذرد مرا از حال آنکس مپرسید

90

چون پیغمبر گفت که مرا مپرسید ایشان را پند چه سود کند
حکمت و هم ازین معنی پرسید گفت با اول زمانه خلق
خفته بودند و علما بیدار امروز علما خفته اند و خلق مرده
سخن خفته مرده را چه سود کند اما این آن روزگار است
که رای خلایق تباه شده است و مردم همه بدفعل
و بدنیت گشته اند تا هیبت و سیاست سلطان و پادشاه
نباشد خلق بر طاعت و صلاح نباشد پیغمبر علیه السلام
گفت العدل عز الدین و قوت السلطان و فیه صلاح
الخاص والعام گفت عدل عز دینست و قوت
سلطان و صلاح رعیت و سازکاری و بودن ایمنی
و نشستن بعافیت و پیمودن همه نیکیها ترازوی عدل خانک

خدای تعالی گفته است والسماء رفعها و وضع المیزان
یعنی بالعدل و جایی دیگر گوید الله الذی انزل الکتاب
بالحق والمیزان و سزاوارترین کسی بجاه و پادشاهی
آنست که دل او جایگاه عدلست و خانهٔ او مکان
دین داران و خردمندانست و رای او رای خداوندان
دانش است و با مردمان عاقل و مشیر او را صحبت افتد
چنانک شاعر گوید **بیت** کفش خزینهٔ جود است و دل خزینهٔ فضل
در سرایش آراسته بطالب عدل **پند** حسن بصری گوید هر پادشاهی
که دین را بزرگ دارد رعیت او را بزرگ دارند و هر که
با خدای تعالی آشنا گردد همه خلق با وی آشنایی جویند
چنانک شاعر گوید **نظم** انک با ایزد آشنایی کرد

هر کسی با وی آشنایی جست   خنک آنکسی که در دنیا
آشنای خدای شد نخست   بزرجمهر گوید ملک را در
ملک نگاه داشتن کمتر از بوستانبانی نباید بودن
که بوستان خویش را نگاه میدارد و چون اسپرغم کارد
و اندران میان گیاهی براید زود آن گیاه را برکند
تا جای اسپرغم نگیرد **حکمت** افلاطون گوید که هر
پادشاهی که بر دشمن خویش مظفر و منصور بود علامتها و نشانهای
او آن بود که بتن خویش قوی و بزبان خاموش و بدل
با رای و تدبیر و با خود بود و اندر ملک با شرف بود
و در دل مردمان شیرین و اندر کارها آهسته بود و از
روزگارهای گذشته با تجربت بود و اندر دین با صلابت

بود و هر پادشاهی که این خصلتها همه در وی بود اندر چشم
دشمن با هیبت و بی عیب بود چون حول و قوت
خویش از خدای تعالی بیند اگرچه دشمن قوی باشد دست
ظفر او را بود قوله تعالی کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
باذن الله والله مع الصابرین **حکمت** و سقراط
گوید هر پادشاهی که پادشاهی بر وی بخواهد ماندن
علامت او آنست که دین و عدل اندر دل وی دوست
بود و خرد بوی نزدیک بود تا خردمندان بوی نزدیک
باشند و دانش را طلب کار بود نادانان را نداند
و هنرمندان را بزرگ دارد و ادیبان را بپرورد تا باد
شاخ زند و عیب جویان را دور دارد تا از عیبها دور شود

و هر پادشاهی که این خصلتها اندر و نبود از پادشاهی
خود شادی نه بیند و نزدیکان و همنشینان او بر دست او
هلاک شوند که هلاک شدن از بی دانشی پدیدار آید و همه
عیبها از بی خردی خیزد چنانک شاعر گوید **نظم**

چو نیکو سخن گفت فرزانه مرد — بر مرغزار از نه شیری مگرد
نگه دار تن باش و آن دو چشم — که چشم آورد پادشا را بخشم
ابا پادشا پادشاهی مجوی — بهنگام خشمش مشو پیش اوی
بود گر ز بی خشم او بی گناه — شوی خیره بر دست او بر تباه
شنیدم که از باده مغز کبر — شود پادشه زود مستی پذیر

حکمت معاویه احنف قیس را پرسید که یا با یحیی کیف
الزمان قال الزمان انت ان صلحت صلح الزمان و ان فسدت

فسد الزمان گفت زمانه تویی اگر تو بصلاح باشی او
بصلاح باشد و اگر تو بفساد مشغول شوی او نیز بفساد
مشغول شود و احنف بن قیس گوید همچنانک جهان بعدل
آبادان گشت بجور ویران شود که عدل از ناحیت
خویش بهزار فرسنگ روشنایی دهد و جور از جای خویش
بهزار فرسنگ تاریکی نماید و فضیل بن عیاض گوید اگر
دعای من مستجاب گشتی جز بر سلطان عادل دعا نکردمی
زیرا که صلاح او صلاح جهانست و آرایش بندگانست
و بخبر آمده است که المقسطون لله فی الدنیا یوم القیمة
علی منابر اللؤلؤ گفت دادکنندگان این جهان از بهر
خدای عز و جل روز قیامت بر منبرهای مروارید باشند

حکایت اسکندر روزی بر تخت نشسته بود و بار داده
دزدی را پیش او آوردند فرمود که بر دار کنندش دزد گفت
ایها الملک دزدی کردم و مرا هیچ آرزوی آن نبود و دل
من نمی خواست اسکندر گفت لاجرم ترا بر دار کنند و ترا
هیچ آرزو نبود و دل تو نخواهد و بر پادشاه واجبست
که عدل کند و اندر عدل نیک نظر و تامل کند و نگاه
دارد آنچه فرماید آن سیاست تا تمام کند کسان او
چون وزیر و حاجب و نایب و شحنه که بسیاری عدل
و نظر و سیاست سلطان در زیر رشوت و برطیل می
ماند و فایت می شود و آن از خوارکاری و غفلت سلطان
بود جهد باید کردن تا دریافته شود چنانک بحکایت آمده است

حکایت گشتاسب ملک را وزیری بود نام او راست
روشن بسبب این نام گشتاسب او را از شمار بهتر کاران
شمردی و سخن هیچکس بروی نشنیدی و از کار وی آگاهی نداشت
و این راست روشن خلیفه را گفت که رعیت بی ادب گشته اند
از بسیاری عدل ما و بی مالشی چنانک گویند اذا عدل
السلطان جاریت الرعیه و از ایشان بوی تباهی و فساد
می آید باید که ایشانرا مالش دهی و بدان و مفسدان را کم
کنی و نیکان را کم نکنی و لیکن مالشان بستانی هر کرا خلیفه
بگرفتی راست روشن رشوتی بستدی و گفتی او را رها کن
تا رعیت همه درویش گشتند و اندر خزینه مال نماند و گشتاسب
را دشمنی پدیدار آمد اندر خزینهٔ خویش چیزی نیافت

که بدان لشکر را آبادان کردی روزی از دل مشغولی تنها
برنشست و روی در بیابان نهاد ناگاه از دور رمهٔ گوسفند
بدید آنجا رفت خیمهٔ دید زده و گوسفندان خوابانیده و سگی را
دید بر دار کرده چون نزدیک خیمه فراز شد مردی از خیمه
بیرون آمد و بروی سلام کرد و او را فرود آورد و آنچه ماحضر
چیزی که داشت بیاورد و کرامت کرد گشتاسب گفت
مرا از حال این سگ آگاهی ده تا من نان بخورم جوانمرد
گفت بدان و آگاه باش که این سگ امین و معتمد بود
از آن من برین رمه و با مادهٔ گرگی دوستی گرفت
بخفتی و خیز و ماده گرگ می آمدی و یکان یکان گوسپندی بر
دی و می خوردی سر سال بندار ولایت بیامد و از من مراعی

خواست روزی باندیشه بنشستم و حساب گوسفند میکردم
کم و کاست می آمد تا گرگی را دیدم که پیدا آمد و گوسفندی
برد و این سگ خاموش گشت و محابا کرد دانستم که تباهی
رمهٔ من ازین سگ بوده است و ازان خیانت که میکرد
سگ را بگرفتم و بردار کردم گشتاسب ازان عبرت گرفت
و ازانجا بازگشت و تفکر کرد و گفت رعیت ما رمهٔ ماست
ما نیز از حال ایشان بپرسیم و بجای خویش باز آمد و روزنامها
بخواست سرتاسر نامه همه شفاعت راست روشن بود
مثل زد که هرکه بنام فریفته شود بنان اندر ماند و هرکه بنان
خیانت کند بجان اندر ماند بفرمود تا او را بردار کردند
و این حکایت بیادگار در نامها نوشتند و درین باب شاعر

دو بیت همی گوید **شعر** بنام نیک تو خواجه فریفته نشوم
که نام نیک تو دامست و ازرق نان را   کسی که دام کند نام نیک از پی نان
یقین بدان تو که دامست باشد جان را **حکایت** گویند که عمرو لیث
را خویشی بود نزدیک و از شمار سرهنگان بود و او را
بوجعفر زیدویه گفتندی و از دوستی که عمرو او را داشتی محل
او بدان جای بود که روزی از هراة صد اشتر سرخ
موی آوردند بر سر اشتر یک خروار حوایج عمرو و از سر
خیری ازان حوایج یک خروار بخانه بوجعفر فرستاد
گفت تا او را در مطبخ فراخی بود یک روز عمرو را گفتند
که بوجعفر غلامی را فرو کشید و بیست چوب بزد فرمود
تا بوجعفر را حاضر کردند و فرمود تا هرچه در خزانه او بیغ

بود بیاوردند پیش بوجعفر بنهاد و گفت یا بوجعفر
ازین تیغها هر کدام بهتر است جدا کن بوجعفر همی گزید تا
تیغی صد جدا کرد گفت اکنون ازین جمله دو تیغ اختیار
کن بوجعفر ازان دو تیغ اختیار کرد عمرو گفت اکنون
بفرمای تا این هر دو تیغ را در یک نیام کنند بوجعفر گفت
یا ایها الامیر دو تیغ در یک نیام راست نیاید عمرو لیث
گفت پس دو میر در یک شهر نیز راست نیاید بوجعفر
دانست که خطا کرده است زود زمین بوسه داد و گفت
زنهار توبه عمرو گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حق خویشاوندیست
والا محابا نکردمی این کار بمار ها کن که این بار ترا
عفو کردیم **حکمت** اردشیر گوید پادشاهی که توانا بی

آن ندارد که خواص خویش را بصلاح باز آرد عوام را
چگونه بصلاح باز تواند آوردن چنانک حق تعالی
می گوید وانذر عشیرتک الاقربین و عرب گوید هیچ
خیر نیست ضایع کننده تر ملک را و تباه کننده تر رعیت
را تر از تنگ باری و حجاب پادشاه چیزی نیست با
هیبت تر اندر دل رعیت و عمال از آسانی حجاب
پادشاه و هر که پادشاه آسان حجاب بود عمال
ستم نتوانند کردن بر رعیت و نه رعیت بر یکدیگر
و پادشاه با آسان حجابی از همه کارها آگاه بود و پادشاه
نباید که غافل بود تا شکوه مملکت بجای بود و بی غم بود
چنانک بحکایت آمده است **حکایت** گویند که اردشیر

چنان بیدار بود اندر کارها که چون ندیمان وی بامدادی
بامداد بگفتی که تو دوش فلان چیز خوردی و با فلان
زن و فلان کنیزک خفته و هرچه کرده بودندی همه باز گفتی
تا مردمان پنداشتندی که او را از آسمان فرشته می آید و آگاهی
می دهد و سلطان محمود بن سبکتکین رحمه الله همچنین بیدار بود

حکمت ارسطاطالیس گوید بهترین سلطان آنست که بکرکس ماند
و کرد بر کرد او مردار بود تا دورنگر و دو تیز بیند وانکه
بمردار ماند کرد بر کرد او خود کرکس بود بد و رهنی یعنی که چون
پادشاه دوربین و بیدار و تیزنکر و عاقبت اندیش
بود و نزدیکان و خواص او هم برین صفت باشند
کار مملکت و رعیت بنظام بود

حکمت اسکندر گفت
که بهترین ملکان آنست که اندر مملکت خویش سنت بد را نیک
کرداند و بدترین ملکان آنست که سنت نیک را بد کرداند

حکمت پرویز گوید که ملک نشاید که کناه سه کروه
مردم را اندر گذارد یکی آنک آهنگ مملکت او کند و دیگر
آنک قصد حرم او کند و آنک راز وی نگاه ندارد

حکمت سفیان ثوری رحمه الله گوید بهترین پادشاه
آنست که با اهل علم مجالست کند و گوید که همه چیزها
بمردم قیمت گیرد و مردم بدانش و خرد و با پادشاهی از
دانش و خرد بهتر هیچ چیز نیست که آن عز را بقا بود
و این شادی را پایداری و هرکجا خرد و دانش بود.
انجا دوازده چیز بر هنر کردآید فقر و ادب و پرهیز

و امانت و راستی و شرم و رحمت و نیکوخویی
و وفا و صبر و مدارا و حلم و این همه هنرهای ملوکست
و باید دانستن که چندین چیز باید که حجت باشد تا راست
آید خرد را علم باید و شدت را صبر باید و نعمت را
شکر باید و نیکویی را حلاوت باید و کوشیدن را دولت
باید و چون دولت آمد همه چیزها با وی بیاید چنانک
بحکایت آمده است **حکایت** بدانک یعقوب لیث بزرگ
گشت و نام یافت کرمان و سیستان و پارس و خراسان
بگرفت و آهنگ عراق کرد و دران روزگار معتمد خلیفه
ببغداد بود یعقوب لیث نامه نوشت که تو مردی بودی
رویگر این تدبیر پادشاهی کردن از کجا آوردی یعقوب

جواب داد که آن خداوند که مرا دولت داد تدبیر
پادشاهی نیز هم او داد و اندر عهدنامهٔ اردشیر چنین
نوشته است که هر عزیزی که پای بر بساط دانش نهاده
بود بازگشت آن بخواری بود و هر رادی که بی ترس
ایزد است اگرچه نیکوست بازگشت آن پشیمانیست
حکمت روزی عبید الله طاهر پدر خویش را گفت
تو چگویی این دولت در خاندان ما تا کی بماند گفت
تا این بساط داد و عدل در ایوان گسترده است **حکمت**
مامون روزی بداوری نشسته بود قصه بدو برداشتند
آن قصه بفضل بن سهل داد که وزیرش بود گفت هم
اکنون حاجت این مرد را روا کن که این چرخ بگردش

ازان تیزتر است که بر یک حال بماند و هیچ دوست را
وفا نکند خداوند کتاب گوید واجبست بر پادشاهان
خردمند و بزرگوار که درین اخبار نگاه کنند تا از روزگار
دولت خویش بهره برگیرند و داد ستم رسیدگان بدهند
حاجتمند از حاجت روا کنند و یقین بدان که این چرخ
بر یک گردش نماند و بر دولت اعتماد نیست و قضای
آسمانی را بسپاه و خزینه باز نتوان داشتن و چون دولت
تاب نارد آن همه ناچیز گردد و پشیمانی سود ندارد و چنانک
بحکایت آمده است **حکایت** چنین گوید که مروان
سپاه خویش را عرض داد سیصد هزار مرد بودند همه ساخته
وزیرش گفت اینست لشکری بدین عظیمی مروان گفت خاموش

باش که چون مدت بگذرد عزت نماند و چون قضا آید
اگرچه لشکر بسیار بود اندک نماید و اگر همه جهان بستانیم
آخر از ما بستانند و این جهان با که وفا کرده است که
با ما کند **حکمت** ابو الحسن اهوازی گوید اندر کتاب
فواید و قلاید آمده که الدنیا لا تصفو الشارب و لا
تفی الطالب یعنی این دنیا سیر نکند هیچ خورنده را و وفا
نکند هیچ جوینده را پس تو توشه برگیر امروز فردا را
که نه امروز ماند نه فردا گویند که بر گور یعقوب لیث
این دو بیت بتازی نوشته است **شعر**

خراسان نحویها و اکناف فارس	و ما کنت عن ملک العراق بایس
سلام علی الدنیا و طیب نسیمها	کان لم یکن یعقوب فیها بجالس

بگرفتم این خراسان با ملک فارس یکسان
ملک عراق یکسر از من نبود دربسته
بدرود باد گیتی با بوی نوبهاران
یعقوب لیث گویی در وی نبود نشسته

سوال و جواب ملکی را که ملک ازو برفته بود پرسیدند
که چرا دولت از تو روی برگردانید گفت غره شدن
من بدولت نیروی خویش و پسنده کردن بدانش خویش
و غافل بودن من از مشورت کردن و بپای کردن
مردمان دون را بشغلهای بزرگ و ضایع کردن حیلت
بجای خویش و چاره ساختن اندر وقت حاجت بدو
و آهستگی و درنگ در وقت آنک شتاب باید کردن وروا

ناکردن حاجات مردمان و او را گفتند از ناشایستگان
کدام زیان کارتر گفت آنان که برسولی روند و از بهر
مقصود خویش خیانت کنند و همه ویرانی مملکت از ایشان
خیزد چنانک اردشیر گفت چند خونها که بریخته اند و چند
لشکرها که نهزمیت کرده اند و چند اهل حرمت که پرده
ایشان دریده اند و چند خواسته که غارت کرده اند
و چند سوگند که آن بدروغ کرده اند بخیانتهای رسولان
و ناشایستگی ایشان و ملوک عجم این حال را نگاه داشته اند
تا مردمانرا نیازمودندی او را برسولی نفرستادندی
چنانک بحکایت آمده است حکایت گویند که چون
ملوک عجم کسی را برسولی فرستادندی جاسوسی را باوی

بفرستادندی تا بشدی و هرچه آن رسول گفته بودی
وشنیده همه بنوشتی چون رسول باز آمدی سخن او با نوشته
مقابل کردندی اگر راست آمدی دانستی که شایسته است
بعد از آن او را برسولی بنزدیک دشمنان فرستادندی

حکایت اسکندر رسولی فرستاد بنزدیک دارا او جواب
باز آورد و در یک سخن اسکندر بشک افتاد و بر رسول
بگرفت رسول گفت ای خداوند این سخن از و بدو گوش
خویش شنیدم سکندر بفرمود تا آن لفظ بنوشتند و بدست
کسی دیگر بدارای بن دارا فرستاد و برو عرضه کردند چون
نامه بخواند کاردی بخواست و آن لفظ را از میانه ببرید
و با سکندر فرستاد و نامه نوشت و گفت بنیاد ملک

بر نیکویی آفرینش ملک است و راستی طبع او و بنیاد
ملک بر راست زبانی و گفتار رسولانست زیرا که
رسول انچه گوید از زبان ملک گوید و جواب آن
بگوش ملک آورد و اکنون این سخن را ببریدم که سخن
من نبود و راه نیافتم بزبان بریدن رسول تو رسول
باز آمد و اسکندر نامه بخواند و رسول پیشین را آواز داد
و گفت ترا بر آن که داشت که بیک سخن ملکی را تباه
کنی رسول مقر آمد و گفت ایشان در کار من تقصیر کردند
من از آن آزرده شدم اسکندر گفت ای سبحان الله تو
پنداشتی که ما ترا از بهر آن فرستادیم تا صلاح کار
خویش سازی و کار ما ضایع بگذاری و در خون دمان

سعی کنی انگاه بفرمود تا زبانش از قفا بیرون کشیدند
فصل و واجب بود سلطان را که چون رعیت وی
بیچاره شوند و بسختی درمانند ایشان را فریاد رسد خاصه آن
وقت که قحط افتد و درمانند از معیشت خویش پادشاه باید
که ایشان را طعام دهد و خزینه یاری کند بمال و نگذارد
که حشم وی بر رعیت ستم کنند که انگاه مردمان درویش گردند
و از ولایت تحویل کنند و دخلهای سلطان شکسته شود و منفعت
بانبارداران و محتکران بازگردد و دعای بد
و بدنامی بسلطان باز ماند و ازین سبب بود که ملوک
پیشین ازین جادها پرهیز کردندی و از خزینه رعیت را
یاری دادندی چنانک بحکایت آمده است **حکایت**

گویند که رسم ملوک عجم چنان بودی که روز نوروز و مهرگان
رعیت را بار دادندی از پیش بچندین روز منادی میکردی
که بسازید فلان روز را تا هر کسی کار خویش بساختندی
و قصها بنوشتندی و حجت خویش بجای آوردندی و آنکس را
که خصمی بودی دانستی که از وی بملک خواهد نالیدن کار
خویش بساختی چون آن روز بودی منادی ملک بر
درگاه بایستادی و بانگ کردی که امروز کسی کسی را
که بازدارد ملک از خون او بیزارست پس قصهای
مردمان بستدندی و همه پیش ملک بنهادندی تا وی
یک یک نگاه کردی و موبد موبدان را بر دست راست
نشانده بودی و موبد موبدان قاضی القضاة بودی

اگر قصه بودی که در انجا از ملک بنالیده بودی ملک بر
خاستی و پیش موبد موبدان بدو زانو اندر آمدی برابر خصم
و گفتی نخست از همه داوری داد این مرد از من بده و هیچ
میل و محابا مکن ای موبد نگر تا مرا بر خویشتن نگرینی زیرا
که چون حق تعالی بندگان خویش را نیک بختی دهد نه دهد
بسالاری بر سر ایشان کسی را گزیند که وی بهترین خلق
زمین باشد و چون خواهد که بندگان بدانند که این سالار
از نزدیک او چه قدر دارد بر زبان او آن راند که بر زبان
تو میراند پس موبد نگاه کردی اگر میان او و ملک داوری
درست شدی داد انکس تمامی از ملک بستدی و اگر کسی
بر ملک دعوی باطل کردی و حجت آن نداشتی او را عقوبت

کردی و منادی فرمودی کردن که این جزای آنست
که بر ملک و مملکت عیب جوید چون ملک از داوری
برداختی بتخت ملک بر آمدی و تاج بر سر نهادی و روی
بکسان خویش کردی و گفتی من از خویشتن داد از ان بدهم
تا هیچ کس را طمع نماند از ستم کردن بر کسی هر که از شما
خصمی دارد خوشنود کنید و هر که بوی نزدیک تر بودی
آن روز دورتر بودی و هر که ضعیفتر بودی آن روز
قوی تر بودی و هم برین راه و کیش می بودند تا بروزگار
یزدگرد بزه کار که او راه و روشهای ساسانیان
بگردانید و اندر جهان فساد و بیدادی کرد تا روزی اسبی
از در سرای او در آمد بغایت شگرف و نیکو چنانک هرگز

کس چنان اسب ندیده بود با کمال و جمال و همه لشکر
بکوشیدند که او را بگیرند دست نداد و نتوانستند گرفتن
تا پیش یزدگرد آمد و خاموش بایستاد بر کنار ایوان
یزدگرد گفت شما همه ازین اسب دور شوید که هدیه
خدایست مرا خاصه برخواست و نرم نرم دست بسر
و روی او فرود آورد و پشت او بمالید اسب خاموش
بایستاد یزدگرد زین خواست و بدست خویش زین
بر پشت او نهاد و تنگش استوار برکشید و از پسش در آمد
تا پاردم در افکند اسب لگدی محکم بر سر دل او زد در
حال بیفتاد و بمرد و اسب سر بدر بیرون نهاد و کس
ندانست که از کجا آمد و بکجا رفت مردمان گفتند این

فرشته بود برگماشته خدای تعالی تا او را هلاک کرد
و ما را از جور و ستم او برهاند **حکایت** ابو یوسف
القاضی گوید که روزی یحیی بن خالد البرمکی در مجلس
حکم من آمد با مغی و مغ با وی دعوی کرد گواه خواستم
گواه نداشت گفتم او را سوگند ده من یحیی را سوگند دادم
و مغ برفت و من در مجلس حکم یحیی را در برابر مغ نشانده
بودم عز اسلام را و مجلس را دیگر در حکم شریعت میل
نکرده ام می ترسم که خدای تعالی مرا ازان بپرسد
اما قدر مهتران بباید دانستن و بر کهتران ستم نباید کرد
و حق بزرگ داشتن سلطان را واجبست که نگاه دارند
و بهیچ حال اندرو عاصی نشوند تا قول خدای را کار بسته

باشند چنانک پیش ازین یاد کردیم اطیعوا الله واطیعوا
الرسول واولی الامر منکم پس چون خدای تعالی کسی را رتبهٔ
دهد و محلی بدین بزرگی که طاعت خویش و طاعت رسول
با طاعت او پیوسته کند واجب بود او را مطیع
بودن و از او ترسیدن و بر پادشاه واجبست این
شکر بجای آوردن و خدایرا مطیع بودن بدانچه فرموده
است از عدل و احسان بجای آوردن و رحمت کردن
بر ستم رسیدگان که گفته اند بترسید از دعای مظلومان
و بترسید از کسی که کینه خویشتن با آب چشم باز خواهد و دعای
ستم رسیدگان را حجاب نباشد و هر آینه مستجاب شود
خاصه دعای نیم شبان و سحرگاهان چنانک شاعر گوید

اگرچه ماه درستی مکن بجور شتاب — که آخر شب بزه باشد ترا بیم عذاب
تو خفته وانک بر او جور کرده بیدار — دعا کند جبار را نگیرد خواب

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم تاسفت علی موت اربعة
من الکفار علی نوشیروان بعدله وعلی حاتم الطایی بسخاوته
وعلی امری القیس بشعره وعلی عمی ابی طالب ببره

باب دویم در سیاست وزارت و سیرت وزیران

بباید دانستن که پادشاهی بدستور نیک تمام شود
وزیر شایسته و با کفایت و عادل زیرا که هیچ ملکی
بی دستور روزگار نتواند گذاشتن و هر که برای خویش
کار کند افتاده آید بی شک نه بینی که با همه بزرگی و
فصاحت پیغمبر علیه السلام ایزد تعالی او را مشورت

فرمود وشاورهم فی الامر و جایی دیگر خبر داد از موسی
علیه السلام واجعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی گفت
وزیر کن مرا از اهل من برادرم هرون را چون پیغمبران
صلوات الله علیهم از وزیران بی نیاز نبوده اند کسان
دیگر اولی تر که بی وزیر نباشند ازدشیر بابکان پرسیدند
که کدام یار شایسته تر پادشاه را گفت دستور نیک
و خردمند و مهربان و امین که با وی رای زند و رای
گوید و پادشاه باید که با وزیر سه کار نکند یکی آنک
چون از وی زلتی در وجود آید بعقوبت آن نشتابد
و دیگر آنک چون توانگر شود بمال وی طمع نکند سه دیگر
آنک چون حاجتی خواهند روا کند و باید که سه چیز از و

دریغ ندارد یکی آنک هر وقت که خواهد پادشاه را
ببیند و دیگر سخن بدگویان بر وی نشنود سه دیگر آنک
راز از و پنهان ندارد که دستور نیک راز دار پادشاه
بود و ساختگی کار و دخل و آبادانی ولایت و خزینه
از و باشد و آرایش پادشاهی و شکوه و توانایی
از و بود و سخن گفتن و جواب دادن بد و پای داربود
و شاد کنندهٔ دوستان ملک و خوار کننده دشمنان
ملک بود و سزاوارترین کسی بنواختن و بزرگ داشتن
دستور بود نوشیروان پسر خویش را گفت که دستور را
نیکو دار که چون ترا در ناشایستی بیند با تو همداستان
نباشد وزیر چنان باید که نیکی کردآینده بود و از

بدی با پرهیز بود و اگر پادشاه نیکو دل باشد و مهربان
ویرا بدان یار باشد و اگر نامهربان بود او را باندک
مایه چیزی با مستکی باز آورد و چنان باید که بداند
که پادشاه را باید کی بمن است و جهانرا پاید کی شاه باد
و چنان باید که جز نیک نسگالد و نکند و بداند که اول
کسی که پادشاه را باید و نیت بهرام گور را پرسیدند
که پادشاه را چند چیز باید تا پادشاهی او تمام بود
و بی غم زید گفت شش چیز اول دستور نیک که راز بر
وی گشاید و رای با وی زند و اسب نیک تا روزی
اگر کاری پیش آید او را برهاند سیم سلیح و تیغ نیک
چهارم خواسته بسیار و سبک سنگ و گران بها چون گوهر

و مروارید و یاقوت و انچه بدین ماند پنجم زن خوبروی
تا او را غمگسار بود ششم طباخ نیک که ملک را چون
طبع بسته بود چیزی سازد که طبع او بگشاید اردشیر
گوید سزاوارست بر پادشاهی را که چهار چیز طلب
کند و چون یافت نگاه دارد یکی وزیر با امانت
دیگر دبیر با دانش سیوم حاجب با شفقت چهارم
ندیم با نصیحت که چون وزیر با امانت بود دلیل بود
بر سلامت ملک و چون دبیر دانا بود دلیل بر خرد
ملک بود و چون ندیم با نصیحت بود دلیل بر صلاح کارها
بود و چون حاجب با شفقت بود بر پادشاه مملکت
نیازارد **حکمت** موبد موبدان بگاه نوشیروان

چنین گفت که پادشاهی نتوان داشتن مگر بیاران نیک
و هم پشت و یاران نیک سود نکنند تا پادشاه پرهیزکار
نبود که اول اصل نیک باید آنکه فرع و پرهیز کردن
پادشاه را معنی راستیست که اندر همه کارها راستی کند
و بفرماید بقول و فعل تا همه حشم و رعیت از راستی وی
راست شوند و دل با خدای تعالی راست دارد و قوت
و توانایی خویش و ساخته شدن کارها و ظفر یافتن
و بکام رسیدن همه از خدای تعالی بیند که اگر عجب آورد
بهم هلاک بود چنانک بحکایت آمده است حکایت
سلیمان پیغمبر علیه السلام بر تخت ملک نشسته بود و باد او را
برداشته و اندر هوا می برد سلیمان را عجب اندر مملکت خویش

نگاه کرد از آن فرمان برداری باد و دیو و پری و مرغان
و خلایق و بزرگواری و هیبت و سیاست خواست
که تختش نگونسار شود گفت یا تخت راست باش
تخت آواز آمد و گفت تو راست باش تا ما راست
باشیم چنانک خدای تعالی گفت ان الله لا یغیر ما بقوم
حتی یغیروا ما بانفسهم و ابو عبید در امثال
خویش گوید من سلک الحذار امن العثار و دستور
چنان باید که داننده و خردمند بود و پیر بود زیرا که
اگر وزیر جوان بود و خردمند چون پیر نبود آزمایش
ندارد و آنچه مردم از روزگار آموزد از هیچکس نتواند
آموختن و دستور نیک آرایش ملک و زینت

پادشاهیست و آرایش پاکیزه و نیکو باید و چنین گویند
که دستور را پنج چیز باید تا کارش پسندیده و نیکو بود
یکی هوشیاری تا بهر کاری که درون شود بیرون
شدنش داند و دیگر دانش تا کارهای پوشیده بروی
آشکارا شود سه دیگر دلاوری که از چیزی که نباید
ترسیدن بددلی نکند چهارم راستی که با همه کس جز
راستی نکند پنجم نگاه داشتن در همه وقتی راز پادشاه
خویش چنانک جان بدهد و آن راز بهیچ کس نگوید

حکمت اردشیر بابکان گفت که دستور آهسته
باید و نیکو سخن و دلیر و فراخ دل و نیکو روی و شیرمکین
و خاموش آنجا که خاموشی باشد و گویا آنجا که گفتار باشد
و با این همه پاک دین باید تا از همه ناشایستی خویشتن را
دور کند و با تجربت باید تا کارها بر پادشاه آسان
شود و بیدار باید تا فرجام کار ببیند و از گردش
زمانه بترسد و از خشم زمانه خویشتن را نگاه دارد و هر
پادشاهی که اورا دستور مهربان بود و آن دستور را دشمن
بسیارتر بود از دوست و پادشاه باید که بر دستور
سخن بدگویان نشنود تا دوست رشک برد و دشمن
غم خورد و دستور باید که ناصح بود تا اگر پادشاه را
خوی ناستوده بیند مر اورا بخوی نیکو باز آورد ولی به درشتی
که اگر پادشاه خودکامه بود چون سخن نه بر مراد او
گوید بدتر کند دلیل بر آنک خدای تعالی چون موسی را

برسالت بفرعون فرستاد گفت با وی سخن بنرمی گوید
قوله تعالی فقولا له قولا لینا چون خدای تعالی با دشمن
خویش سخن نرم فرمود گفتن با دیگران اولیتر و اگر پادشاه
وقتی درشتی کند وزیر نباید که در دل گیرد زیرا که توانایی
پادشاه زبان را گشاده کند تا هرچه خواهد بگوید و هرچند
که دستور مهربان بود و راست گوی و نیکوکردار نباید
که کردار خویش بر پادشاه بشمرد و بروی منت نهد که
بزرگان گویند که چون بجای کسی نیکویی کنی و یاد نش
کنی بهتر ازان باشد که سپاس و منت نهی و بباید دانستن
که هرچه دستور و نزدیکان پادشاه کنند بفر پادشاه
کنند پس منت پادشاه را سزد بر خلق و بزرگترین شاهی

که پادشاه را خیرد از دو چیز خیزد یکی از دستور بد
و دیگر از نیت بد و نوشیروان گفت بدترین دستور
آن باشد که پادشاه را بر حرب کردن تیز کند جایی
که بی حرب کار نیکو شود از آنک از کارها خواسته
و خزینه شود و اندر حرب جان و تن و همو گوید که هر پادشاهی
که او را دستور نادان بود پادشاهی او چون ابری
بود که برآید و نبارد و اندر پند نامه ارسطالیس گفته
است که هر کاری که بدست کسی برآید بی حرب و درشتی
و تو بجا او رسی بهتر ازان که تو بدست خود با او حرب
کنی و دانایان مثل زنند و گویند مار بدست کسان
باید گرفتن نه بدست خویش و ترتیب وزیران آن بود که

تا تواند حرب را بنامه و تدبیر کند و اگر بتدبیر و حیلت
کار نیکو نشود بعطا و صلت بکوشد و اگر لشکر منهزم شود
گناهشان عفو کند و بکشتن ایشان نشاید زیرا که زنده را
بتوان کشتن و کشته را زنده نتوان کرد که مردی بچهل سال
مرد گردد و از صد یکی شایسته آید و اگر کسی از سپاه پادشاه
اسیر و گرفتار شود او را باز خرد تا دیگران از امید افتند
و دل ایشان قوی شود و روزی هر کسی باندازه نگاه
دارد و مردان مرد را برسازد و آلت حرب خو کند و با ایشان
سخن نیکو گوید و مدارا کند که سپاهیان و وزیران از بسیار
کشته اند در روزگارهای قدیم و از نیک بختی پادشاه
بود که خدای تعالی او را وزیر شایسته دهد و راست گوی

و مهربان و پیغمبر علیه السلام گفت کسی را که امیری دهند
یا کاری و خدای تعالی بدو چیزی خواهد او را وزیری
دهد پارسا و راست گوی و نیکو روی تا اگر امیر در کار
رعیت از حق گذاردن چیزی فراموش کند یادش
دهد و اگر یاری خواهند یاریشان دهد و خداوند
کتاب گوید که خدای تعالی بهمه روزگاری اندر عالم
اظهار قدرت خویش را گروهی را برکشیده است از
بندگان چون پادشاهان و وزیران و عاملان آبادانی
جهان را و از عجایبهای جهان یکی حدیث برامکه است
و هیچکس اندر جهان ببخشش و بسخاوت ایشان نبود زیرا که
ولایت ایشان بسیار بود و دخل بسیار و حال کدخدای

و وزارت ملوک بعد ایشان تباه بود و بی سیم و بی
رونق شد تا ایزد تبارک و تعالی بفر دولت سلجوقیان
آل نظام الملک را در وجود آورد و بدان محل و پایگاه
باز برد که وزیران پیشین بوده‌اند و نیز زیادت تر چنانک
در دنیا هیچ کس از خداوندان فضل و غربا و شریف
و وضیع از احسان و انعام ایشان محروم نیست و این
بدان آوردیم تا هر که برخواند بداند که مردم شایسته تا با ناشایسته
چند فرق دارد و بزرجمهر گوید که هر چیزی را با هر چیزی
قیاس نتوان کردن که گوهر مردم از همه گوهرها بزرگوار
تر است و عالم بر سر مردم آراسته شده است و ایزد
تعالی خطا کار نیست و این شایستگی او دهد از آنکه خواهد

و هر کسی را امیدوار و چنانک خواهد پس وزیران و کدخدایان
پادشاهان برین جمله باید که باشند و راه و آیین
پیشینگان نگاه دارند و مالها از رعیت بخواهند مصلحت
پادشاهی را بوقت و هنگام خواهد و رسوم بدانند
و باندازه و توانایی بر رعیت بار نهند و در شکار
کلنگ کش باشند نه گنجشک کش یعنی که از درویش و ضعیف
چیزی نستانند و اندر مال مردم و ترکهٔ ایشان چون
وارث نباشد حریصی نکنند و طمع ندارند که آن
نامبارک بود و دل رعیت و حشم را بچیز بخشیدن
و حاجت روا کردن خوش دارند و جاه و منزلت
و کفایت و شایستگی خویش اندر مصلحت رعیت بینند

تا اندرین جهان نیک نام باشند و اندران جهان ثواب یابند

باب سیوم در ذکر دبیران و هنرمندی ایشان

گفته اند که هیچ چیز بزرگوارتر از قلم نیست که همه کارهای
گذشته بدو باز توان آوردن و از بزرگواری قلم
یکی آنست که ایزد تعالی بدو سوگند یاد کرد و گفت
ن والقلم وما یسطرون و جایی دیگر گفت اقرأ وربک
الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم
و پیغمبر علیه السلام گفت که نخست چیزی که خدای آفرید
قلم آفرید و براند بهرچه خواست بودن تا قیامت
حدیث عبد الله عباس گوید در تفسیر این آیت قوله تعالی
عن یوسف اجعلنی عن خزاین الارض انی حفیظ علیم

مرا بر گنجهای زمین گمار که من دبیر و شمارگیرم و گویند
که قلم زرگر سخن است ابن العمر گوید که دل کانست و خرد
گوهر و قلم زرگر و خط زرگری جالینوس گوید قلم طبیب
سخن است بلیناس گوید قلم طلسمی بزرگست اسکندر گفت
الدنیا تحت شیئین تحت السیف والقلم والسیف تحت القلم
یعنی که دنیا بدو چیز بر پایست بشمشیر و قلم و شمشیر زیر
قلم اندراست و هنر و مایه آموزندگان قلمست و رای
هرکسی از دور و نزدیک بدو توان دانستن و هرچند
خرد را آزمون روزگار باشد تا کتابها نخواند خردمند
نگردد زیرا که پیداست ازین اندکی عمر تجربه چند توان
کردن و نیز پدیدست که چند یاد توان گرفتن و شمشیر

و قلم سر و جا کنند اندر همه چیزها که اگر شمشیر و قلم نیستی این
جهان بر پای نیستی و دبیر از آنجز نوشتن بسیار چیزی دیگر
بباید دانستن تا خدمت بزرگان را بشاید و حکیمان ملوک
پیشین گفته اند که دبیر از ده چیز بباید دانست اول نزدیکی
و دوری آب در زیر زمین و بیرون آوردن کاریزها و
دانستن افزودن و کاستن روز و شب تابستان و
زمستان و رفتار آفتاب و ماه و ستارگان و اجتماع
و استقبال و دانستن شمار انگشت و شمار هندسه و معرفت
تقویم و اختیارات دانستن روزها و آنچه بباید کشاورزان را
و دانستن پزشکی و داروها و معرفت باد جنوبی و شمالی
و دانستن شعر و قوافی و با این همه سبک روح و خوش دیدار

باید و دانا باید بتراشیدن قلم و ساختن و برگرفتن
و نهادن و هرچه اندر دل بود بنوک قلم پیدا کند و از طغیان
قلم خویشتن نگاه دارد و دبیر باید که بداند که کدام حرف
کشیده باید و کدام گرد و پیوسته باید اما خط مبین باید
نوشتن و چنان باید که حق هر حرفی نگه دارد چنانک بحکایات
آمده است **حکایت** امیر المومنین عمر را عاملی
بود نامه نوشت بعمرو عاص و سین بسم الله پیدا نکرد
بخواندش و گفت نخست سین بسم الله پیدا کن آنگاه بسر
عمل پیدا شو و نخستین چیزی دبیر را دانستن قلم تراشیدن است
چون مرد خط نیکو داند و قلم نیک تواند تراشیدن
بهمه حال خط نیکو آید چنانک بحکایت آمده است **حکایت**

شاهنشاه زاده وزیر بوده اند از جملهٔ ایشان
یکی صاحب بود اسماعیل عباد پس آن همه وزیران
یکی شدند و بروی تصریها کردند و گفتند که صاحب قلم
نتواند تراشیدن چون شاهنشاه شنید جمله را گرد کرد
صاحب گفت شما را چه هنر است که مرا نیست تا بدان
مرا پیش پادشاه بد توانید گفتن و پدر مرا در و دگری
نیاموخت ولیکن خطاطی آموخت و کمترین هنر من
قلم تراشیدنست و کیست از شما که بقلم سر اشکسته نامه
بنویسد همه عاجز شدند شاهنشاه گفت تو بنویس
صاحب قلمی برگرفت و سرش بشکست و درجی تمام
بنوشت و همه بفضل او مقر آمدند اما کلک آن بهتر بود

که راست بود و میان وی تنک و زرد بود و قلم
محرف باید از سوی راست تازی و پارسی
و عبری را و زبان دری را قلم محرف بر جب قلم
آن بهتر که یحیی بن جعفر البرمکی صفت کرد و گفت در آن
نامه که بمحمد بن لیث فرستاد و صفت او کرد و گفت قلم
نه باریک و نه ستبر باید و میان تنک و راست
و کارد قلم تراش تیز و تراش قلم بر سان منقار کلنک
باید محرف از سوی راست و آن چوب که نوک
قلم بر وی بزنند بغایت سخت باید و انقاش پارسی
و سبک سنک و کاغذ مالیده و هموار باید و انقاش
نیک حل کند و هر حرف که افزون از سه پیکر بود اورا

بباید کشید و هرچه کم از سه حرف بود نباید کشیدن که
زشت آید و پیکرها اندر خور یکدیگر باید و این نتواند
کردن مگر حکیم خردمند و انک انگشت را بدین خوی کند
عبدالله بن جعفر گفت دبیر امیر المومنین علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه که من نامه نوشتم امیر المومنین مرا گفت یا
عبدالله دوات دراز دار و قلم دراز و میانهٔ خط گشاده
کن و حرفها کرد نویس عبدالله بن جبله دبیری نیک بود
وشاگردانرا گفتی قلم بحری دارید و اگر بحری نبود دیگر
قلمها زرد دارید و بندگاه قلم برید تا کارها بسته
نشود و بی مهر نامه نباید فرستادن کرم الکتاب
ختمه و عبدالله عباس گوید در تفسیر این آیت انی القی

الی کتاب کریم یعنی مختوم مهر کرده و پیغمبر علیه السلام
نامه فرمود نوشتن بعجم گفت ایشان نامه بی مهر نخوانند
بانگشتری مهر فرمود کردن بر نگین بسه سطر مهر محمد رسول
الله خبر صخر بن عمر الکلبی روایت کند که چون پیغمبر نامه
نوشت بسوی نجاشی بر خاک افکند و انگاه بفرستاد
نجاشی مسلمان شد و چون سوی کسری نوشت بر خاک
نیفکند لاجرم مسلمان نشد پیغمبر علیه السلام گفت تربوا
کتبتکم فان انجح لحق الحکم و نیز گفتند تربوا الکتاب فان
التراب مبارک چون نامه نوشته شد بر خاک افکنید
که خاک مبارکست و چون نامه نوشتی پیش از ان
که بنوردی فرو خوان انگاه فرو نورد تا اگر خطایی

باشد انرا دریافته آید و جهد باید کردن تا سخن کوتاه
بود و معنی دراز و سخن دو باره نوشته نشود و از الفاظ
گران پرهیز کند تا شنوده بود و اندر باب دبیر سخن
بسیار است این قدر پسنده بود تا دراز نگردد که گفته اند
خیر الکلام ما قل و جل و دل و لم یمل یعنی سخن آن نیکوتر که کوتاه تر
و بمعنی نزدیکتر و راهنمای تر چنانک ملال نگیرد از ان
و گرانی نیاید و حریص تر باشند بیاد گرفتن و السلام

باب چهارم اندر همت ملوک و بلند همتی

امیر المومنین عمر رضی الله عنه گوید نگر تا خسیس همت نباشی
که من چیزی ندیدم مرد را از پای افکنده تر از دون
همتی چنانک عمرو بن عاص گفت مرد خویشتن را انجا یابد که

نهد یعنی اگر خود را عزیز دارد بلند شود و اگر خود دارد
خوار شود و تفسیر همت خویشتن داری بود و پردلی همت
بزرگ آن بود که خویشتن را بشناسد و عزیز دارند
و کس او را مقدار ندارد و عزیز داشتن تن خویش
آن بود که با ناکسان نیامیزد و کاری که کند چون
اندر خور وی نبود نکند و چیزی نگوید که مردم او را بدان
عیب کنند و همت و پردلی ملوک را بود و ایزد تعالی
این خصلت در ایشان نهاده است و هر ملکی را که این
خصلت نبوده است از وزیران و ندیمان بتکلف
بیاموخته است چنانک بحکایت آمده است

حکایت بوداینق مردی را با نصد درم فرمود احمد

بن الخصیب گفت نباید که هیچ ملکی فرود از هزار شمار
داند و هارون الرشید روزی اندر موکب همی رفت
یکی را از لشکریان اسب سقط شد هارون گفت اورا
پانصد درم بدهید یحیی بخشم اشارت کرد که این خطاست
چون فرود آمدند هارون اورا گفت چه خطا کردم که
مرا بخشم بنمودی گفت نباید که بر زبان هیچ ملکی کمتر از
صد هزار دینار رود رشید گفت چون حالی افتد که
بیش از پانصد و هزار نباید چگونه باید کردن گفت بگوی
تا اسبی بدهندش تا آنچه رسم بود بجای آرند و تو حقیر
همت نباشی و ازین سبب بود که مامون خلیفه عباس را
از ولی عهدی خویش باز کرد و آن چنان بود که روزی

بدر حجره او بگذشت آوازش شنید که می گفت بر صافه
تره دیدم و مرا از آن آرزو کرد نیم درم سیم برای
غلام و از آن تره بیاور مامون گفت اکنون که بدانستی
که یکدرم را نیمه هست بولی عهدی نشایی و نه ملک را
و از تو فلاح نیاید **پند** گویند که اندر وصیت نامه
شاپور بن اردشیر پسیر را گفته بود که چون کسی را چیزی
خواهی بخشیدن جهد کن تا عطای تو کم از قیمت شهری
نباشد یا قیمت روستای تا آنکس را توانگری باشد
و بی نیاز گردد و تبارات آنکس باز بیند توانگر باشند
از تو و تو از شمار زندگان باشی نه از شمار مردگان
و نگر تا اندر بازرگانان هیچ گونه رغبت نکنی که آن دون

همی سلطان باشد **حکایت** کویند وزیری بود از ان
ملک سرفرز شابور نام بد و نامه نوشت وکفت از سوی
دریا بازرکانان آمدند و با ایشان مروارید بود و یاقوت
وکوهرهای کرانمایه و من از ایشان بصد هزار دینار
می خریدم از بهر خزینهٔ تو واکنون فلان بازرکان بدین
صد هزار دینار سود می خواهد جای رغبت ست ملک
را چه فرماید سرفرز جواب نوشت وکفت صد هزار دینار
و صد چندان دیکر بچشم ما خطر ندارد که ما را بدان رغبت
باید کردن و چون ما بازرکانی کنیم پادشاهی که کند ای
نادان دیکر چنین کارها نکنی و از مال و خواسته من درمی
یا دانکی با سود بازرکانی نیامیزی که آن نیک نامی و

خوبی ملک را ببرد و بدنامی باشد پس از مرک **حکایت**
عماره بن حمزه روزی در مجلس منصور بود و وانیق نشسته بود
و آن روز مظالم بود مردی بر پای خواست وکفت
یا امیر المومنین ستم رسیده ام کفت از که کفت از عماره
بن حمزه که ضیاع من بغصب بستده است بود وانیق عماره را
کفت برخیز و برابر خصم بنشین و حجت خویش بکوی عماره کفت من
با خصومت او کار ندارم و اکر ضیاع آن منست باو بخشیدم
و من از جای برنخیزم که امیر المومنین مرا اکرامی کرده است
و نشانده من جاه و قربت خویش بضیاعی نتوانم دادن
مهتران و حاضرانرا بلند همتی او خوش آمد و همت و سخاوت
هر دو هم شکلند و هر کسی را ازین دو بهره است یکی را سخاوت

ونان دادن ویکی را بشجاعت ویکی را بعلم وعبادت
ویکی را بزهد وبترک دنیا گفتن ویکی را بطلب افزونی
دنیا اما همت اندر سخاوت وفدا کردن مال چنان بود
که بحکایت آمده است **همت وکرم** یحیی بن خالد البرمکی
روزی برنشسته بود واز پیش هارون الرشید می آمد
چون بدر سرای خویش رسید مردی برخواست گفت
یا باعلی حاجتمندم واز خدای تعالی تبو وسیلت می جویم
یحیی بفرمود تا او را در سرای خویش بنشاندند یک ماه
وگفت تا هر روز هزار درم بدهندش وازانک او خورد
همان می دهندش چون سر ماه ببود سی هزار درم
بوی داده بودند درم وسیم برداشت وبرفت یحیی را

بگفتند گفت والله اگر نرفتی در همه عمر این وظیفه ازو باز
نگرفتمی **حکایت** جعفر بن موسی الهادی را کنیزکی
بود عواده نام او بدر الکبیر گفتندی ودران روزگار
صورتی وروی خوبتر ازو نبود واندر باب رود
وسرود ومجامعه سخت بکمال بود محمد زبیده خبر یافت
واو را از جعفر بن موسی خریداری کرد جعفر گفت که
تو دانی که از چون منی کنیزک فروختن نیاید واگرنه
آنستی که خادمه ومرتبه سرای من اوست او را بتو
دادمی بعد از آن بچندین روز محمد زبیده بسرای جعفر
آمد ومجلس برساختند وبدر در سماع آمد ومحمد در طرب
کردن شد وجعفر را بشراب دادن بسیار مست کرد

وکنیزک را بر داشت و بسرای خویشتن برد و لیکن دست
بروی ننهاد و بروزی دیگر جعفر را مهمان کرد و بشراب
بنشستند بدر را فرمود تا از پس پرده سماع کرد جعفر
بشنید هیچ نگفت از بلند همتی و در خویشتن تغیری ننمود
محمد بفرمود تا آن کشتی که جعفر خواست در وی نشستن
پر درم کردند و چنین گفتند که دو هزار بدره در ان کشتی
نهادند جمله آن بود بیست هزار هزار درم تا کشتی بانان
بعغان آمدند و گفتند پس که پیش ازین نرسانید و همچنان
بخانه جعفر بردند اینک همت بزرگان چنین بود
حکیمی را پرسیدند که حال که بهتر گفت حال انکه همت او
بلندتر و دانش او بیشتر و دست او تنگتر گفتند الحنین

کس را با که باید پیوستن تا از نحوست و تنگ دستی برهد
گفت با ملوک و با مهتران و با خداوندان همت گویند
جاور الملک او البحر چنانک بحکایت آمده است حکایت
سعد بن سلم الباهلی گفت که بروزگار رشید حال بر من
تنگ شد و وام بسیار بر من گرد آمد و وام داران
مرا بگرفتند و بیچاره شدم رفتم بنزدیک عبد الله بن مالک
الخزاعی و ازو تدبیری جستم در باب خویشتن عبد الله
گفت کسی ترا ازین محنت بیرون نیارد جز برامکه گفتم
که تواند کبر و جباری ایشان کشیدن گفت لا بد باید
صلاح کار خویش بباید کشیدن و من برخواستم و
بنزدیک فضل و جعفر رفتم بسران یحیی بن خالد و حال

خویشتن با ایشان بگفتم مرا گفتند خدای کفایت کناد من
بنزدیک عبدالله بن مالک باز رفتم با دل شکسته و آنچه شنیدم
او را بگفتم گفت امروز بر ما بباش تا خود خدای چه تقدیر
کرده است آنجا بودم غلامی از آن من بیامد گفت بر در
سرای ما استرانند با بار و مردی با ایشان میگوید
که من معتمد فضل و جعفرم عبدالله گفت امید دارم که فرج
آمد خیز و برو من برخاستم و نیک بدویدم و مردی را
دیدم با رقعه و اندرو نوشته که چون تو برفتی من در ساعت
بنزدیک خلیفه شدم و حال تو با او بگفتم مرا فرمود که از
بیت المال هزار هزار درم بوی ده گفتم که اگر این رسم
با وام گذارد و نفقات او از کجا ماند و ششصد هزار درم

دیگر بفرمود و من از خاص خویش هزار هزار درم فرستادم
جمله باشد دو بار هزار هزار درم و ششصد هزار درم
تا بکار بری **احتمال** مردی از ندیمان نوشیروان
در مجلس شراب جام زرین مرصع بجواهر بدزدید و نوشیروان
دید شرابدار طلب کرد نیافت آواز داد که یا اهل مجلس
جامی زرین بگوهر آراسته گم شد یک تن از اینجا بیرون
مروید تا باز دهید نوشیروان او را گفت رها کن تا
بروند که آنک جام دزدید باز ندهد و آنک دید
غمازی نکند و هرکجا سخاوت و همتست راحت آنجاست
ولیکن مردم ناسپاس و بی اصل نکادت خویش پنهان
نتوانند کردن چنانک بحکایت آمده است **حکایت**

روزی رشید صالح را بخواند دران تاریخ که بر برمکیان
متغیر شده بود و گفت نزدیک منصور رو و بگو که ما را بر
توده بار هزار هزار درم است اکنون باید که این مال حاصل
کنی و اگر نماز شام این مال ننهد سرش از دوش بر گیر و پیش
من آور و صالح گفت پیش منصور رفتم و او را از آن سیاست
آگاه کردم منصور گفت آه که هلاک شدم و سوگند خورد که
همه اسباب و املاک من صد هزار درم بیش نیست من این ده
بار هزار هزار درم از کجا آورم صالح منصور را گفت چاره
کار خویش بساز که من در فرمان امیر المومنین درنگ و محابا
نیارم کردن گفت اکنون زنهار مرا بخانه بر تا وصیت کنم
صالح با او برفت تا بخانه و منصور اهل و بیت خویش را وداع

کرد همه گریان شدند و خروش و فغان از ایشان برآمد
صالح منصور را گفت فرج تو در نزد یحیی بن خالد است
رو تا رویم و هر دو نزدیک یحیی آمدند منصور گریان
و زاری کنان یحیی از حال بپرسید غمگین شد و زمانی خاموش
بود و خزینه دار را بخواند و گفت در خزینه ما چه مقدار سیم
بود گفت پنج بار هزار هزار درم گفت بیاورد و قاصدی
بفضل فرستاد و گفت ضیاعی جلیل می فروشند که هرگز
ویران نشود باید که قدری سیم فرستی دو بار هزار هزار
درم فرستاد و کس بجعفر فرستاد و گفت مرا شغلی مهم پیش
آمده است سیم فرست او نیز دو بار هزار هزار درم
فرستاد یحیی گفت ای منصور اینک نه بار هزار هزار درم

حاصل آمد صالح گفت دست من و دامن تو ای خداوند این
مال تمامی از کرم تو شناسم خونبهای من تمام کن یحیی سر
فرو افکند و بگریست زار زار و سر برآورد و گفت
امیر المومنین کنیزک ما را دنانیر نام گوهری بخشیده است
قیمتی نزدیک او رو و بگو آن گوهر بمن بفرست غلام
پیش دنانیر آمد و آن گوهر بیاورد صالح را گفت من
این گوهر از بهر امیر المومنین از بازرگانان بعد از جهد
بسیار بدویست هزار دینار خریده ام و او بدنانیر
عوا بخشید و چون ببیند باز شناسند و گفت ای صالح
مال مصادرهٔ منصور تمام شد امیر المومنین را بگو تا منصور را
بما بخشد صالح آن مال و آن گوهر نزدیک رشید برد و منصور

بیتی گفت بتازی و صالح بشنید و عجب داشت از آن
بدگوهری و مفسدی او — فما تغیبنی عن سکب ماء
و لکن خفت من ضرب النبال — یعنی نه از روی دوستی
مرا باز خریدی و لیکن ترسیدی که من نیز تیر خویش
بیندازم صالح را خشم آمد و منصور را گفت در روی زمین
بهتر از برامکه هیچ کس نیست و بتر از تو کس نیست که ترا از
خون و هلاک باز خریدند و زنده کردند و تو او را شکر
و آزادی نکردی و نیز از پس او چنین سخن میگویی صالح
نزدیک رشید شد و هر انچه رفته بود بگفت رشید عجب
فرو ماند از سخاوت یحیی و خساست منصور بفرمود تا آن
گوهر یحیی باز دادند و گفت ما چیزی که بخشیدیم باز نستانیم

وصالح پیش یحیی باز آمد وقصهٔ منصور وبدفعلی او باز گفت
یحیی گفت مردم درمانده وکم حیله وتنک دل وتنک
دست هرسخنی گوید وانچه گوید نه از دل گوید وچندان
عذرا او بخواست که صالح آب درچشم آورد وگفت هرگز
کردنده فلک چون تو مردی بیرون نیاورده است
ونیاورد دریغا چون تو خلقی که درزیر زمین شوی **حکایت**
چنین گویند که میان یحیی بن خالد البرمکی ومیان عبدالله
بن مالک الخزاعی دشمنی بود اندرسر وآشکارا نکردندی
وازان بود که هارون الرشید عبدالله را بغایت دوست
داشتی چنانک یحیی با فرزندان خویش گفتی مگر عبدالله امیر
المومنین را جادویی میکند تا روزکاری برین برآمد

وآن آزار در دل می داشتند تا رشید امارت ارمنیه
بعبدالله داد واورا انجا فرستاد پس مردی از عراق
خداوند ادب و فرهنگ دست تنگ شد وحال بروی
بگشت تدبیر کرد ونامه مزور بساخت از یحیی بن خالد
بعبدالله وبارمنیه شد وبدر سرای عبدالله آمد ونامه
بحاجب داد وحاجب نامه بعبدالله داد بخواند وبدانست
که آن نامه مزور است چون مرد درآمد وبروی سلام
کرد وثنا گفت عبدالله اورا گفت رنج کشیدی وسفر دراز
کردی ونامهٔ دروغ آوردی ولیکن دل قوی دار که ما
ترا نا امید باز نگردانیم مرد گفت زندگانی امیر دراز باد
اگر ترا آمدن من گران آمد بهانه میاور که جهان فراخست

و روزی دهنده قوی است و این نامه که آوردم مزور نیست
عبدالله گفت من با تو دو کار بکنم نامه بوکیل خویش نویسم
ببغداد و بگویم که ازین نامه که تو آوردی بپرسد اگر راست
باشد امیری شهر بتو دهم و اگر عطا خواهی دویست هزار
درهم بتو بخشم با اسب و ساخت و خلعت و تشریف پس اگر
نامه مزور باشد بفرمایم تا دویست چوب بزنند و بشط
بسپرند عبدالله بفرمود تا او را بحجره باز داشتند و آنچه بکار
می بایست از طعام و شراب او را می دادند و نامه نوشت
ببغداد بوکیل خویش که مردی بنزدیک ما آمد و نامه آورد
بعنایت از یحیی بن خالد و من برین نامه بدگمانم باید
که درست باز دانی و جواب فرستی نامه عبدالله بوکیل رسید

برنشست و بنزدیک یحیی بن خالد رفت و او را یافت با
خاصگیان و ندیمان و آن نامه بوی داد یحیی نامه
بخواند و وکیل را گفت تو باز گرد تا من جواب نویسم و روی
بسوی ندیمان کرد و گفت کسی که از من نامه بدروغ برد
بسوی دشمن من سزای او چه بود هر یکی چیزی می گفتند
و نوعی از عقوبت یاد می کردند یحیی گفت همه خطا می
گویید و این خسیسی و دون همتی بود که شما می سگالید
و شما دانید از قربت و نزدیکی عبدالله پیش امیرالمؤمنین
و معلوم همه است که میان من و او دشمنی بود اکنون
خدای تعالی این مرد را سبب گردانید و او را توفیق
داد تا این توسط کرد و آزار بیست ساله از دل من بر گرفت

وکار من با او نیکو کردانید و بر من واجب شد که امید اورا
وفا کنم و ظن او خطا نکردانم و عنایت نامه نویسم باکرام
و تیمار داشتن او چون مردمان سخن بشنیدند همه بروی
آفرین خواندند و از کرم او تعجب بماندند و یحیی کاغد
و دویت خواست و بخط خویشتن بنوشت که
بسم الله الرحمن الرحیم ایزد تعالی زندکانی
تو دراز کناد نامه رسید بخواندم و بسلامتی تو شادمان
شدم و کمان تو چنان افتاد که آن آزاد مرد مکر بزور
ساخته است بدانید که نامه نامه من است و مزور نیست
و امید چنان دارم که امید آن جوانمرد وفا کنی و در حق
او احسان و انعام فرمایی و هر چه بجای او کنی بجای من کرده

باشی والسلام و نامه را عنوان نوشت و مهر کرد و بوکیل او
داد و وکیل بعبدالله فرستاد بخواندند و شاد بود و آن
مرد را پیش خواند و کفت از آن دو چیز که ترا وعده داده
بودم و پذیرفته کدام دوست تر داری مرد کفت عطا
دوست تر دارم عبدالله بفرمود تا دویست هزار
درم و اسب تازی پنج با ساخت و پنج با جل
و بیست تخت جامه و ده اسب و ده غلام و آنچه اندر
خورد بود و از جواهرها و کوهرهای کرانمایه بداداش
و او را باز کردانید چون ببغداد رسید بدرکاه یحیی
بن خالد رفت و بار خواست حاجب کفت مردی
محتشم بر در است با برکی تمام و غلامان کفت رها کنید

تا اندرون آید مرد درآمد و سلام کرد و دستش را بوسه داد
یحیی گفت من ترا نمی شناسم گفت من آن مردم که مرده
بودم از جور روزگار و تو مرا زنده کردی و نامهٔ مزور
تو بردم و این تجمل آوردم یحیی گفت او ترا چه داد گفت
از برات و نوبت تو مرا غنی کرد و همه اینک پیش تو آوردم
و حکم آن تراست یحیی گفت برو که کردار تو بجای من
بیش از کردار منست بجای تو و منتی عظیم بر من نهادی
که آنچنان مردی را از دشمنی بدوستی باز آوردی و سبب
تو بودی و من نیز چندان مال که او ترا بخشید بخشیدم و بفرمود
تا چندان مال بیاوردند و بدو دادند و این حکایت
از بهر آن آوردم تا هر که برخواند بداند که مردم با همت

هرگز ضایع نماند چنانک آن جوانمرد تنک دست ضایع
نماند که اگر مردی خسیس طبع بودی شغلی دون مردمان
خسیس التجا کردی چون همت او بلند بود تهور کرد و گرد
مردمان با همت و بزرگان با سخاوت گشت تا بدان تهور
بمراد رسید و بدان دو مهتر بزرگوار بلند همت نگر که با
او چه معاملت کردند و از همت و مروت خویشتن
روا نداشتند که او را عقوبت کردندی و برنجانیدندی
تا آن بیچاره از سختی برست و بنعمت افتاد و آن هر دو
مهتر نیک نام گشتند **حکایت** دو مولا بودند
یکی از بنی امیه و یکی از بنی هاشم بر یکدیگر فخر کردندی
و هر یکی گفتی که خداوندگار من جوانمردتر است گفتند

اکنون بیا تا بیازماییم مولای بنی امیه بنزدیک یکی
از خداوندان خویش رفت واز دست تنگی بنالید
ده هزار درم بدادش وهمچنین بنزدیک دیگری رفت
ده هزار درم بدادش تا بنزدیک ده تن شد وصد هزار
درم بستد واو را گفت ای هاشمی تو نیز برو وبیازمای
مولای خودرا بنی هاشمی آمد تا بنزدیک حسین ابن علی رضی
الله عنهما وحال خویش از دست تنگی بگفت صد هزار درمش
بداد وبنزدیک عبد الله بن جعفر شد همچنین صد هزار درم
بدادش وبنزدیک عبد الله بن ربیعه آمد وصد هزار درم
بستد وآمد با سیصد هزار درم تا بنزدیک مولای بنی امیه
وگفت خداوندان تو همت از خداوندان من آموخته اند

اکنون بیا تا بنزدیک ایشان باز بریم بخت مولای بنی
امیه خداوندان درم گفت مرا از جانبی فتوحی پدیدار آمد
بسیم شما محتاج نیم باز آوردم ایشان هریکی سیم خویشتن
باز ستدند ومولای بنی هاشم سیم پیش هاشمیان برد وگفت
مرا از جایی دیگر بی نیازی پدیدار آمد اکنون سیم شما
هریکی باز آوردم بستانید گفتند ما داده خویش باز
نستانیم برو واگر تو ازین سیم بی نیازی بصدقه ده

حکمت حکیم گفت بزرگ داشتن بزرگان از بزرگواری
بود وخوار داشتن مردمان از بی اصلی بود وهمت
بی آلت از سبکساری بود وهمت با بخت زیبنده بود
زیرا که مردی که او را همت بود واز بخت یاری نبود

بجز نکونساری نبود که همت علوی باید و بخت عالی و نیز
گفته‌اند که سخن بپایه و کار بمایه چنان باید که همت تا
بغداد بود و نفقه تا دو فرسنگی حلال‌زادگی عبدالعزیز
بن مروان امیر مصر بود روزی بر نشسته بود و جایی میرفت
مردی پسر خویش را آواز داد که یا عبدالعزیز امیر بشنید
بفرمود تا آن مرد را هزار درم بدادند تا بران پسر بکار
برد این خبر بمصر فاش گشت دران سال هرکرا پسر آمد
عبدالعزیز نام نهاد حرام‌زادگی و ضدان تاش که امیر
حاجب و بزرگ خراسان بود روزی بصرافان بخارا
برگذشت مردی غلام خویش را بخواند و آن غلام را
تاش نام بود بفرمود تا ایشانرا باز داشتند و مصادره

کردند گفت شما بمن استخفاف می‌خواهید اکنون نگاه کن
که چند فرق دارد میان آزادمرد قریشی و میان درم
خریده و ازین باب سخن بسیارست اگر یاد کنیم کتاب
دراز گردد و بباید دانستن که همت هرچند دیر رسد
آخر مرد را بمراد رساند چنانک شاعر گوید شعر

گر من بخدمت ملکان نان نجویمی — خود نان نگاه داری چندین نپویمی
لیکن بزرگواری جویم همی بدوی — دانم که هم نیابم اگر نه بجویمی

اما ستوده‌تر که مردم همت خویش را از اندازه و توانایی
درنگذارند که آنگاه پیوسته بغم زید چنانک شاعر گوید

گر تو بر بایست پروردی گیتی — از تو بیغم‌تر نباشد هیچکس
ور فزونی جویی از بایست خویش — این جهان جمله ترا نکند بس

همت عالی ترا و تحک چه سود   چون نباشد یار با او دسترس

باب پنجم در حکمت حکیمان و ذکر حکمت

اما حکمت عطای خدایست انرا دهد که خواهد سقراط گوید
هر که خدای تعالی اورا حکمت دهد و بنا یافتن خواسته
غم خورد مثل آن کسی بود که آسانی و سلامت بغم خوردن
و رنج بدهد زیرا که ثمرت حکمت آسانی است و سلامت
و ثمرت مال رنج و بلا ابن المقفع گوید که ملوک هند را کتب
بسیار بودی چنانک پیلان کشیدندی پس بفرمود حکما را
تا انرا مختصر کردند همه دانایان را اتفاق بر چهار سخن
افتاد یکی سخن ملوک راست و آن عدلست و یک سخن
رعیت راست و آن طاعتست و یک سخن تن راست و آن

نان خوردنست بوقت گرسنگی و یک سخن زبان راست
و آن آنست که بخویشتن نبکرد **حکمت** حکیمی گفت مردم
بر چهار گروه اند یکی آنست که داند و داند که داند از
وی دانش آموزید و دیگر آنست که داند و نداند که داند
و او فراموشکارست یادش دهید و یکی آنست که
نداند و داند که نداند بیاموزیدش و یکی آنست که نداند
و نداند که نداند او جاهل است ازو دور باشید **حکمت**
حکیمی را پرسیدند که چه نزدیکتر گفت اجل گفتند چه دورتر گفت
امل احنف بن قیس گفت دو چیز است که با وی حیلت
نرود کاری که روی با اقبال نهد ادبار را با وی هیچ
کاری نیست و چون روی با دبار نهد اقبال را با وی

هیچ حیلت نیست لقمان پسر خویش را گفت دو خصلت نگاه
دار و از دیگر اندیشه مدار دین آن جهان را و درم این جهان را
نوشیروان بزرجمهر را پرسید که چراست که دوست را دشمن
بتوان کردن و دشمن را دوست نتوان کردن گفت از بهر
آنک آبادان ویران کردن آسان تر از ویران آبادان
کردن است و آبگینه آسان تر توان شکستن از آنک درست
کردن و گفت تن درستی بهتر از دارو خوردن و گناه ناکردن
بهتر از استغفار کردن و آرزو خوردن بهتر از غم خوردن
و هوای تن را بزیان آوردن بهتر از دوزخ رفتن **حکمت**
مردی از حکمای پیشین چندین سال گرد جهان می گشت
و این شش سخن مردمان را می آموخت و میگفت هر کرا حلم نیست

او را عزت جهان نیست و هر کرا صبر نیست او را سلامت
دین نیست و هر کرا علم نیست او را از عمل خویش منفعت نیست
و هر کرا پرهیز نیست او را بنزدیک خدای کرامت نیست
و هر کرا سخاوت نیست او را از مال خویش بهره نیست
و هر کرا نصیحت نیست او را بنزدیک خدای تعالی محبت نیست
حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام عز است با ذل
پیوسته گفت آن عز با خدمت سلطان است و عز با حرص
و عز با سفه **حکمت** بزرجمهر را پرسیدند که ابلهان را
بچه ادب باید کردن گفت بکار فرمودن چندانک طاقت
دارند تا بفضول نپردازند گفتند خسیسان را بچه ادب باید
کردن گفت بخواری داشتن تا قدر خویش بدانند گفتند

آزادکانرا چه ادب باید کردن کفت بحاجت رواکردن
هم ازو پرسیدند که جوانمرد کیست کفت انک ببخشد و یاد
نیاورد کفتند چرا که مردم از بهر مال خویشتن را هلاک کنند کفت
از بهر انک پندارند که خواسته بهتر از چیزهای دیکرست و نبیندارند
که انچه خواسته از بهر آن باید بهتر از خواسته بود و کفتند چیزی هست
عزیزتر از جان که مردمان جان از بهر وی بدهند و باک
ندارند کفت از جان عزیزتر سه چیزست دین و کین و راحت
از سختی هم ازو پرسیدند که دانش و سخاوت و شجاعت را
چه باید کفت دانش را راستی و سخاوت را تازه روئی
و شجاعت را عفو کردن چون ظفر یابد

حکمت

یونان دستور کفت که چهار چیز از بلاهای بزرکست بسیار
عیالی با کم چیزی و همسایه بد و زن ناپارسا و فرزند ناشایسته
و جهانیان اتفاق کرده اند که کار جهان بر بیست و پنج
چیز است پنج از و نقصان قدر است یکی زن خواستن
و دیکر فرزند و سه دیکر مال و چهارم پادشاهی و پنجم
زندکانی و پنج دیکر جهد باید کردن یکی علم و دیکری
دبیری و سه دیکر سواری و چهارم بهشت و پنجم رهایی
از دوزخ پنج دیکر طبیعی است یکی وفا کردن دیکر
مدارا کردن سه دیکر تواضع کردن چهارم سخاوت
کردن پنجم راست کفتن و پنج دیکر عادتی است یکی
راه رفتن دیکر خوردن و سه دیکر خفتن و چهارم جماع
کردن و پنجم بول و غایط کردن و پنج دیکر میراثی است

یکی روی نیکو و خوی نیکو و همت بلند و متکبری و سفلگی
و سختی جهان سه چیز است که خردمندانرا فراموش نباید
کردن یکی بسر آمدن این جهان و دیگر گشتن حال زمانه
و دیگر آفتهای زمانه و شش چیز است که همه جهان بهای
آن شش چیز ارزانست طعام گوارنده و فرزند درست اندام
و یار موافق و مهتر مهربان و سخن درست و خرد تمام
حکمت حکیم گفت پنج چیز ضایعترین چیزهاست یکی
چراغ روشن پیش آفتاب و باران بشورستان و زن
خوبروی بدست نابینا و طعام خوش پیش سیر خورده و کلام
خدای تعالی در سینهٔ ظالم **حکمت** اسکندر را پرسیدند
که چرا استاد خویش را عزیزتر از پدر خویش میداری گفت

از بهر آنک پدر من سبب من و زندگانی من است فانی
و استاد من زندگانی منست باقی و گفت اگر کارها
بقسمت یزدانست پس کوشش کاستن روانیست و گفت
اگر زمانه برای تو نبود تو برای زمانه برو که مردم بندهٔ
زمانه اند و زمانه دشمن آدمیست و هر نفسی که مردم
زند بمرگ نزدیکتر است و از زندگانی دور تر
حکمت گروهی از حکما بزرجمهر را پرسیدند که ما را
از باب حکمت چیزی بگوی چندانک ما را منفعت دارد
بتن و بجان تا بدان بکوشیم و آنچه ما را زیان دارد
تا از آن دور باشیم و ایزد تعالی ترا پاداش نیکی دهاد
گفت آگاه باشید که چهار چیز بینایی چشم را بیفزاید

وچهار چیز بکاهد و چهار چیز تن را فربه کند و چهار چیز
تن را نزار کند و چهار چیز دل را زنده کند و چهار چیز
دل را بمیراند اما آن چهار چیز که بینایی را بیفزاید یکی
سبزهٔ خرم دیگر آب روان دیگر روی روشن و چهارم
دیدار دوستان و آن چهار چیز که بینایی بکاهد یکی طعام
شور خوردن و دیگر آب گرم ریختن بر سر و دیگر در چشمهٔ
آفتاب نگریستن و چهارم دیدار دشمن دیدن و آن چهار
چیز که تن را فربه کند یکی جامهٔ نرم و دیگر بی غم زیستن
و سه دیگر بوی خوش و چهارم خواب گرم هنگام و آن
چهار چیز که تن را نزار کند یکی گوشت قدید خوردن و دیگر
جماع بسیار کردن و در گرمابه دیر بودن چهارم شبانگاه

زود خفتن و جامهٔ درشت پوشیدن و اما چهار چیز که تن را
درست دارد یکی طعام بوقت خوردن و دیگر اندازه
هر چیز نگاه داشتن سه دیگر کار سخت ناکردن و چهارم
غم بیهوده ناخوردن و آن چهار چیز که تن را شکسته دارد
یکی براه دشوار رفتن و دیگر بر ستور حرون نشستن سه دیگر
بر ماندگی رفتن چهارم با پیرزن جماع کردن و آن چهار
چیز که دل را زنده کند یکی خرد شایسته دیگر استاد دانا
سیوم انباز امین چهارم دوست سازکار مساعد
اما آن چهار چیز که دل را بمیراند یکی سرمای زمهریر و دیگر
گرمای سموم سه دیگر دود تلخ چهارم بیم دشمن

حکمت

سقراط گفت که پنج چیز مردم را تباه کند یکی با دوستان

فریب کردن و دیگر از خداوندان دانش روی بگردانیدن
سه دیگر خویشتن را خوار داشتن چهارم کبر ناسزاوار کشیدن
پنجم از پس هوای دل رفتن **حکمت** بقراط گوید پنج چیز
از پنج چیز سیر نشود یکی چشم از دیدن و دیگر ماده از نر
سه دیگر آتش از هیزم چهارم زمین از باران پنجم عالم
از علم حکیمی را گفتند تلخ ترین چیزی اندر جهان چیست و شیرین
ترین چیست گفت تلخ ترین چیزی اندر جهان سخن سرد است
که از ناسزا بشنوند و وام گران و تنگ دستی و شیرین ترین
چیزی فرزند است و سخن خوش و بی نیازی حکیمی را پرسیدند
که مرگ چیست و خواب چیست گفت خواب مرگ سبک است
و مرگ خواب گران حکیمی را پرسیدند که توانگری چیست

گفت خرسندی گفتند عشق چیست گفت بیماری جان و مرگ
با دریغ ارسطاطالیس را پرسیدند که دوست کدام استوارتر
و یا کدام مهربان تر گفت دوست گوهرمند و یار مهربان
بهتر و تدبیر خردان بهتر **حکمت** جالینوس حکیم گفت
هفت چیز فراموشی آورد یکی سخن نیکو شنودن و بر دل
صورت ناکردن و دیگر حجامت کردن بر مهرهٔ گردن
و در آب ایستاده بول کردن و ترشی خوردن پنجم
روی مرده دیدن ششم خفتن بسیار هفتم در ویرانی بسیار
نگریستن **حکمت** جالینوس حکیم گوید در کتاب الادویه
که فراموشکاری از هفت چیز خیزد از بلغم و از خندهٔ
قهقهه و از خوردن طعامهای شور و از خوردن گوشت

فربه و از جماع کردن بسیار و برماندگی از خفتن و از همه
سردیها و تریها خوردن زیان دارد و فراموشی آورد
حکمت ابو القاسم حکیم کوید که فتنه روزکار از سه چیز
خیزد از خبر کوی و از خبر جوی و از خبر بر و آن سه کس از
ملامت نرهند **حکمت** حکیم کوید سه چیز با سه چیز کم کرد
آید حلال خوردن با آز و راندن و مهربانی با خشم راندن
و راست کفتن با بسیار کفتن **حکمت** بزرجمهر حکیم کوید
اکر خواهی که از ابدال کردی تحویل کن بخوی کودکان
کفتند چکونه کفت اندر کودکان پنج خصلت است که اکر آن
در بزرکان بودی بجای ابدال رسیدندی یکی آنک
غم روزی نخورند و دیکر چون بیمار شوند از خدای تعالی

شکایت نکنند و طعام با یکدیکر خورند و چون با یکدیکر
جنک کنند کینه ندارند و زود آشتی کنند پنجم باندک بیم
بترسند و آب در چشم آورند **حکمت** وهب بن منبه کفت
در اول توریه چهار سخن نوشته است که هر عالمی که پرهیز
کار نیست او و دزد هر دو یکیست و دیکر هر مرد که خردمند
نیست او و چهارپا هر دو یکیست **حکمت** حکیمی کفت که
مایه مهتری بارکشیدنست و مایه کناه شتاب زدکیست
و مایه خواری تنک دلیست **حکمت** حکیمی کفت مردم
باید که بدل چاکر باشند و بتن سرهنک باشند و بخوی
ابله باشند یعنی از نیک و بد همه اندر کذرند اما اکر کسی
حکمت کوید باید که بشنوی اکرچه آنکس حکیم نباشد که بسیار

تیر بر نشانه آید از دست کسی که تیر انداز نبود **حکمت**
احنف بن قیس گوید که دوست نیست ملوک را و وفا نیست
دروغ زن را و راحت نیست حاسد را و مروت نیست
خسیس را و مهتری نیست بدخوی را **حکمت** ذوالریاستین
گفت مردی از مردی گله کرد پیش اسکندر گفت خواهی که سخن
تو بروی بشنوم بشرطی که سخن او نیز بر تو بشنوم مرد بترسید
اسکندر گفت بروید بد خویشتن از خلق باز دارید تا از بد
مردمان ایمن باشید **حکمت** بزرجمهر حکیم گوید که عافیت
چهارست یکی عافیت دین و عافیت خواسته و عافیت
تن و عافیت اهل اما عافیت دین سه چیزاست یکی
انک بتوانی بکنی و دیگر انک مطیع باشی امر شرع را سه دیگر

انک بر کس حسد نبری و عافیت تن سه چیزاست کم خوردن
و کم گفتن و کم خفتن و عافیت مال در سه چیزاست یکی خرد
بینی و دیگر امانت گذاری و سه دیگر حق صواب زکوة
خواسته بیرون کردن عافیت اهل در سه چیزاست یکی
قناعت و با یکدیگر یار بودن و طاعت خدای تعالی داشتن
حاتم اصم را پرسیدند که از چیست که ما آن نمی یابیم که
پیشینگان یافتند گفت زیرا که پنج چیز از ما فوت شده است
یکی استاد ناصح و دیگر یار موافق و جهد دایم و کسب
حلال پنجم زمانه ساز کار **مرموز** در خبر آمده است
که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت یا علی روی بمن کن و گوش
و دل فارغ دار بخور و بپوش و ذکر کن و ببخش و سخت دار

علی کفت یا رسول الله معنی این سخنان چه بود کفت یا علی
بخور خشم را و بپوش عیب را در خویش و ببخش کناه ستمکاره را
و یاد کن آن کور تنک و تاریک را و سخت دار دین و اسلام را
حکمت حکیمی را کفتند ما را پندی ده کفت به بین قضایش
و بجو رضایش و مکن جفایش یکی را پرسیدند که اندر میان
خلق چه بیشتر کفت تدبیر بسیار و توانایی نه و آز بسیار
و بی نیازی نه و بنده بر همه چیزی حریص کند مکر بر چهار چیز
یکی بر درویشی حریص نیست که همه خلق توانکری جویند و بر غم
حریص نیست که همه خلق شادی جویند و بر مرک حریص نیست
که همه خلق زندکانی جویند حکمت ابو القاسم حکیم
کوید که هلاک بنده اندر دو چیز است یکی بی فرمانی و دیکر

خودرایی و نافرمانی بعام اندر است و خودرایی اندر
فرمان حکمت بلای خلق از سه کروه است یکی از
دانشمندان بی راه و از قرایان ابله و از عامهٔ بدخواه
و کفت از مرد طامع راستی مجوی و از مردم بی اصل
وفا مجوی حکیم کفت درین زمانه دو چیز عزیز است یکی
دین و دیکری درویشی و کفت چهار حال است اکر
نکاه داری مرد باشی یکی سیرت را چنان داری که
اکر خلق بداند روا داری و دیکر علانیت چنان داری
که اکر همه خلق بتو اقتدا کنند روا داری سه دیکر با خلق
چنان معاملت کنی که اکر با تو همان کنند روا داری
چهارم حالت چنان داری که اکر بتو آید روا داری

حکمت حکیم گفت چنان باید که به سه چیز نگری پی
سه چیز بدرویشان بچشم تواضع نگری نه بچشم کبر توانگران
بچشم نصیحت نگری نه بچشم حسد سه دیگر بزنان بچشم شفقت
نگری نه بچشم شهوت وهب بن منبه گوید که اندر توریت
خواندم که ما را در گناهان سه چیز است کبر و حرص و حسد
و پنج چیز نتیجهٔ ایشانست سیر خوردن و سیر خفتن و تن
آسانی و دوستی دنیا و ستایش خلق گفت هر که از
سه چیز برهد می رود تا بهشت یکی منت و دویم مؤنت
و سه دیگر ملامت یعنی نیکویی کردن منت ننهد و از
خویشتن بر مردمان مؤنت ننهد و چون کسی را عیب بینند
ملامت نکنند حکمت اردشیر گفت حذر کن از کریم

چون گرسنه شود و از لئیم چون سیر گردد حکمت
گویند ابن القریه بنزدیک حجاج آمد و او از بزرگان
زمانه بود اندر دانش و فرهنگ حجاج او را پرسید
که کفر چیست گفت باز زدن نعمت و نومید از رحمت
گفت رضا چیست گفت پسند کاری بر داده خدای
تعالی و شکیبایی بر نابایست گفت صبر چیست گفت خشم
فرو خوردن و بردباری بر ناکامی گفت حلم چیست
گفت آمرزش نمودن از پس توانایی و خشنودی
از پس خشم گفت کرم چیست گفت نگاه داشتن دوستان
و حق ایشان گذاردن گفت قناعت چیست گفت بسند کاری
و اندک خوردن و اندک پوشیدن گفت توانگری چیست

گفت بزرگ داشتن خرد و بسیار داشتن اندک گفت
رفق چیست گفت اندر یافتن چیزهای بزرگ بدست افزار
اندک گفت حمیت چیست گفت ایستادن بر سر آنکس که زیر
دست تو باشد گفت شجاعت چیست گفت آهنگ
کردن در روی دشمنان و ایستادن بجای گریختن گفت
خرد چیست گفت راستی و خوشنودی جهانیان گفت
عدل چیست گفت کام دل ناخواستن و راست رفتن
گفت انصاف چیست گفت بحد اسانی برداوری گفت
ذل چیست گفت رنجوری از تهی دستی و شکستگی بگاه
سروری گفت حرص چیست گفت تیزی آرزو بگاه امید
گفت امانت چیست گفت گذاردن حقهای واجب

گفت خیانت چیست گفت سستی کردن اندر توانایی
گفت عقل چیست گفت اندیشه کردن و دریافتن چیزها
هشت گروه مردم را خواری پیش آید یکی آنکه ناخوانده
بر خوان کسان نشیند دیگر آنکه بر خداوند خانه فرمان
دهد دیگر آنکه از دشمنان نیکی چشم دارد چهارم آنکه
براز گفتن کسان گوش دارد پنجم آنکه سلطان را خوار دارد
ششم آنکه برتر از مرتبهٔ خویش نشیند هفتم آنکه حدیث
کند پیش کسی که از وی نشنود و هشتم آنکه دوستی با نا
اهلان کند **حکمت** بزرجمهر را پرسیدند که چیست که باز
گفتن آن زشت باشد گفت خویشتن ستودن که هرگز بخیل را
ستوده نه بینی نه خشمگین را شادان و نه خردمند از حرص

ونه کریم را حسود ونه از وزرا توانکر ونه ملوک را دوست

حکمت حکیم کفت پنج تن اندر پنج چیز شادند و همه
بران پشیمان یکی ست کاره چون کار از و فوت شود
دیکر بریدن از برادران چون سختی رسد دیکر کسی که بر
دشمن دست یابد و عاجزی کند و چهارم چون بزنی بد
کرفتار شود و از زن نیک یاد کند پنجم مردم نیک و بی
باک از کناه

حکمت بزرجمهر را پرسیدند که دلهای
دانایان را خواسته بکرداند کفت دانا نبود و انک دل
او را خواسته بکرداند

حکمت حکیم کفت عتاب
ظاهر بهتر از کینهٔ پنهان و بزرجمهر کوید خداوندان غم
واندوه سه کروه اند دوست که از دوست جدا شود
و پدر مهربان که فرزند را کم کند و توانکر که درویش
کردد حکیم کوید که پنج تن اند که خواسته پیش ایشان عزیز تر
از جان و تن است یکی انک بمزد جنک کند دیکر انک
چاه کند و کاریز برد و بازرکانان که در دریا نشینند
و مار افسا که مار بدست کیرد و انک مخاطره کند بخوردن
زهر و عمرو معدکرب کوید که سخن نرم نرم کند آن دلها را
که سخت تر از سنک بود و سخن درشت درشت کند آن دلها را
که نرم تر از حریر بود حکیم کفت که اندوه و بیماری جان است
همچنانک طعام و شراب غذای تن است دیکر حکیمی از کسی
وام خواست بدادش حکیم کفت اکر ندادی جز آن
نبودی که روی من سرخ شود و شرم دارم و اکر بدادی

[illegible]

بنزدیک باز روی من زرد شدی بلکه هزار بار **حکمت**
حکیم گوید که هرکه فرهنگ نورزد بچه ارزد وگفت هرکه رنج
آموختن بر داشت تخم آسانی کاشت وگفت هرکه بی هنر
بود درخت بی بر بود وهرکه شمشیر ستم برکشید خویشتن را کشت
وگفت هرکه داد ندهد از داغ نرهد وهرکه دستش درخشان
بود رویش درخشان بود وگفت هرکه بپرهیزد نیاویزد
وگفت جوانی همشیرهٔ دیوانگیست وپیری جفت فرزانگی وگفت
چون توشه پاک داری از دشمن چه باک داری لقمان حکیم گفت
براهی میرفتم یکی را دیدم پلاسی در پوشیده گفتم چه مردی
گفت آدمی گفتم چه نامی گفت تا چه خوانندم گفتم چه کار کنی
گفت کم آزاری گفتم چه خوری گفت آنچه دهد گفتم از کجا دهد

گفت از آنجا که خواهد گفتم خنکا تو گفت ترا از این خنکی که
باز داشت **حکمت** حکیم گفت سه چیز غم از دل ببرد
یکی صحبت دانا دیگر وام گذاردن دیگر دیدار دوست
وگوید که دو چیز غم در دل آورد یکی طمع کردن بناکسان
ومزاح کردن با فرومایگان حکیم گفت چهار کار مکن
که از چهار کار رستی حسد مکن که از غم رستی با یار بد منشین
که از ملامت رستی معصیت مکن که از دوزخ رستی خواسته
گرد مکن که از دشمنی خلق رستی وحکیم گوید که چهار کار
بد که مردمان بکنند هم بدین جهان وهم بدان جهان مکافات
بیابند یکی غیبت کردن خلق را وگفته اند که غیبت سوارست
زود دریابد ودیگر علما را خوار داشتن وهرکه علما را خوار دارد

خوار کرد دوم دیگر ناسپاسی کردن بداده خدای تعالی
چهارم خون ریختن بناحق و دیرینه مثل است حکما و بزرگان را
که کشنده را بکشند اگرچه دیر بماند چنانک شاعر گوید **شعر**

چون کارد بدست آری مردم نتوان کشت	نزدیک خردمندان این نیست فرامشت
عیسی رهی دید یکی کشته فکنده	حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی تو	آخر بکشند او را چونانک ترا کشت

باب ششم اندر شرف خرد و خردمندان

خدای تعالی خرد را بیافرید بر نیکوترین صفتی و او را گفت برو
برفت گفت بیا بیامد او را گفت در همه عالم نیافریدم
چیزی نیکوتر و بزرگوارتر از تو و همه خلایق را ثواب
و عقاب بتو خواهم دادن و دلیل بر درستی این قول آنست

خدای را بر بندگان دو چیز است امرست و نهیست و این
هردو بر خرد موقوفست چنانک در محکم تنزیل خویش
گفت **فاتقوا الله یا اولی الالباب** و اولی الالباب
خداوندان خرد باشند و خرد را بتازی عقل گویند و
عقل مشتق است از عقال و حصاری که بر سر کوهی باشد
که دست کس بدان نرسد او را عقال خوانند یعنی استوار

حکمت حکیم پارسیان را پرسیدند که مرد را چرا
خردمند خوانند گفت از بهر آنک خردمند را چند
نشانست که او را بدان بشناسند اول آنک گناه کسی
اندر گذارد که برو ستم کند و تواضع کند با کمتر از خویشتن
و پیش دستی کند در کارهای خیر از کسی که از وی برتر بود

وعیشه با ذکر خدای بود و سخن بعلم گوید و منفعت سخن بر جایگاه
او بداند و چون سختی پیش آید دست بخدای زند و بی خرد را
همچنین نشانهاست جور کند بر مردمان و ستم کند بر فرو
تران و بزرگی جوید بر مهتران و سخن بی علم گوید و اگر خاموش
باشد خطا کند و اگر سختی پیش آید خویشتن را هلاک کند و اگر
کارهای خیر بیند روی بگرداند **حکمت** سعید بن
جبیر گوید هرگز لباسی ندیدم نیکوتر از خرد که مردم در
پوشد تا اگر شکسته شود درست کندش و اگر بیوفتد بر
داردش و اگر خوار ای رسد عزیز کندش و اگر بجایی در افتد
برکشدش و اگر درویش شود توانگر کندش اما هنرمند را
نخستین چیزی دانش است با خرد آمیخته چنانک بروزگار

مامون بود **حکایت** چنین گوید از خلفای بنی عباس
هیچ کس از مامون داناتر نبود و اندر همه علمها و هر هفته دو
روز مناظره کردی و فقها و متکلمان گرد آمدندی پس
روزی مردی غریب با جامهای خلق پیش مامون شد
و اندر پس مردمان بجایی مجهول بنشست چون مسئله آغاز
کردندی رسم چنان بودی که هر مسئله که بگفتندی گرد
مجلس بگردانیدندی تا هر که زیاده دانستی بگفتی و مسئله
می گردانیدند تا بدان مرد غریب رسید او جواب داد
نیکوتر از انک دیگران داده بودند مامون را خوش
آمد بفرمود تا او را از ان جایگاه که بود برتر نشاندند
چون مسئله دیگر رسید همچنین جواب از همه نیکوتر داد مامون

بفرمود تا برتر نشانندش و سه مسئله دیگر همچنان جواب
داد نیکوتر و صواب‌تر مامون او را برتر می‌نشاند تا
بمامون نزدیک شد چون مناظره با آخر آمد آب آوردند
و دست بشستند و نان بخوردند و فقها و اهل علم پراکندند
مامون آن مرد را بنواخت و مجلس بیاراستند و شراب
بگردانیدند چون شراب بدان مرد رسید برخواست
و گفت اگر امیرالمومنین دستوری دهد یک سخن بگویم گفت
بگوی گفت معلوم رای عالیست که من امروز درین مجلس
از همه کس مجهول‌تر و فروتر بودم امیرالمومنین مرا باندک
مایه خرد معروف کرد و برتر نشاند و بدرجهٔ تمام برسانید
اکنون می فرماید که آن مایه خرد را که من بدان عزیز گشتم

از من شراب خوردن جدا کند فرمان او راست و حاشا
و کلا که امیرالمومنین بدین مایه خرد که مراست بر من حسد
کند و اگر من این شراب بخورم خرد از من دور شود و بی
ادبی آید و بهمان درجه دون باز شوم و در مجلس خوار
گردم و بچشم مردمان حقیر شوم اگر صواب بیند این گوهر
شریف از من نستاند بتفضل و کرم و خداوندی خویش
مامون چون این سخن بشنید بپسندید و او را بنشاند و بفرمود
تا صد هزار درم بدادندش و اسب و جامه و تجمل و بجز
مجلس او را برتر بنشاندی تا از همه برتر گشت و این حکایت
از بهر خرد آوردیم از آنک خرد مردم را بپایگاه بلند رساند
و مردم بیخرد را از پایگاه فرود آورد و چنانک درین حکایت

حکایت روزی مردی بدر سرای منصور بوددوانیق
آمد و حاجب را گفت که امیر المومنین را آگاه کن که مردی
از شام آمده است نام او عاصم و میگوید که بروزگار
پیشین با امیر المومنین یک سال در مکتب بهم بوده ایم اکنون
می خواهد که سلام کند و عهد تازه کرداند چون در آوردندش
سلام کرد و پرسید ولیکن بوددوانیق را آن سخن وی ادبی
بر دل گران آمد گفت بچه حاجت آمده گفت بدیدار امیر المومنین
وبدان صحبت قدیم بفرمود تا هزار درم بدادندش مرد
برفت و بعد از یک سال باز آمد و خلیفه را پسری مرده
بود و بماتم نشسته این مرد در آمد و دعا کرد خلیفه گفت بچه حاجت
آمده گفت من آن مردم که بشام بتعلیم بتو بودم اکنون بحق گذاردن

مصیبت آمده ام پانصد درم بفرمودش و ابو دوانیق
سفله بودی بعطا دادن و از عباسیان هیچکس بخیل تر
از و نبود و ازین سبب او را ابو دوانیق گفتندی پس آن مرد
برفت و بعد از یک سال باز آمد بهانهٔ دیگر نیافت
بهنگام بار دادن اندر شد و سلام کرد و بنشست خلیفه
گفت بچه حاجت آمدی گفت یا امیر المومنین من آن
مردم که با تو بشام حدیث نوشتمی و دعایی نوشته بودیم
با یکدیگر که هر که آن دعا خواند هر حاجت که خواهد روا
شود من آن دعا ضایع کرده ام و اکنون آمدم تا امیر المومنین
مرا نسخهٔ آن دعا بدهد تا بنویسم و یاد گیرم خلیفه گفت برنج
مبر جستن آن دعا که من آن دعا را امروز سه سالست که میخوانم

تا خدای تعالی مرا از صداع تو باز رهاند اگر آن مستجاب
بودی من از دست تو باز رسته بودمی مرد چون این سخن
شنید خجل بود و این حکایت از برای آن آوردم که مرد اگر
چه عالم بود چون او را خرد نبود جاه و مرتبتش نبود

نصیحت هم اندران روزگار مردی از مدینهٔ رسول صلوات
الله علیه نزدیک بوجعفر آمد بحکم آنک وقتی با وی دوست بوده بود
چونک او بخلافت بنشست مرد در پیش او شد خلیفه او را بدید
بنواخت و بخویشتن خواند مرد بخرد بود و لیکن علم نداشت
بوجعفر را گفت مرحمت پادشاهانرا نشایم و ترا سخت
دوست دارم چگونه پیش تو باید آمدن چنانک بی ادبی
از من در وجود نیاید و بر دل تو گران نگردم بوجعفر او را گفت

دیر دیر ای که اگر نیابی بر دل من فراموش گردنی تا چون ترا ببینم
دوستتر دارم از آن آمدن بنشین و چون درآیی از دور بنشین تا
حاجب ترا بر تر آورد و بتدریج بسیار منشین که بی ادبی بود و حاجت
بخواه تا بر دل من گران نگردی و اگر با تو نیکویی کنم شکر
من بهر جا برسان تا چون من بشنوم شاد شوم و بر نیکویی تو
بیفزایم و در مجلس از سرگذشتهایی که میان من و تو در آن روزگار
رفته یاد مکن آن مرد این سخن بپذیرفت و در هر سال دو بار
بسلام او رفتی و هر بار خلیفه او هزار درم بدادی و این
حکایت از بهر آن گفته شد تا بدانند که هر که خرد دارد و علم ندارد
خرد او را بعلم راهنمون بود و هر که دانش دارد و خرد ندارد
کارهای او همه باشکوه نبود و هر که خرد و دانش تمام دارد واندر جهان

یا پیغمبر بود یا حکیم یا امام و مردم را همه نیکویی و عز و مرتبه
و صلاح کارهای دو جهانی از خرد است چنانکه شاعر گوید

مر مردم را خرد رساند بر ماه — مر مردم را خرد دهد قیمت و جاه
مر مردم را خرد بشوید ز گناه — مر مردم را خرد دهد تخت و کلاه

خرد اول ایمانست و میانه امانت و آخر امانت مهتری گوید که خرد نه آنست که چون در کاری افتد بکوشد تا از آن کار بیرون آید بلکه خرد آنست که بکوشد تا در کاری نیفتد که رنجش رسد

حکمت پرویز پسر خویشتن را گفت که رعیت را نگاه دار تا خرد ترا نگاه دارد و آفت از رعیت باز دار تا خرد آفت از تو باز دارد و بدان که تو داوری میان مردمان و خدا داور تو است چنان باید که مردمان از تو شنوند و تو از خرد شنوی

حکمت یونان دستور نامه نوشت بنوشیروان عادل و پیغامها داد در باب خرد آنچه خرد فرماید نوشیروان بپسندید و جواب فرمود و گفت این حکیم نیکو کردی پیغام خرد زیرا که ما و آن کسان که پیش از ما بودند هم از خرد آراسته گشتند من اکنون چگونه مخالف باشم خود را که خردمند آن نزدیکترین کسی است با ایزد تعالی و خرد همچو آفتاب جهانست و دل نیکهاست و خرد با همه کس نیکو و با مهتران و بزرگان نیکوترین خرد در تن مردم همچو تریست در درخت چون درخت تر باشد همه خلق از بوی گل و بهار و میوهٔ او شادمانه باشند و چون تری از و بشد جز کندن و سوختن را نشاید

پس مردم نیز همچنین است تا بخرد دست صحبت او مبارکست و پیوستن او نیکوست و چون خرد از و بشد جز مرگ را نشاید نوشیروان گفت من چگونه خرد را رد کنم و آنچه خرد وا ماند نکنم که هیچ چیز پادشاه را و غیر پادشاه را بهتر از خرد نیست که بروشنایی خرد است که زشت از نیکو جدا شود و نیکو از بد و دروغ از راست

حکمت

بزرجمهر گفت دو چیز اندر هیچ خلق تمام نتوان یافت یکی خرد و دیگری شجاعت لقمان حکیم گوید که اگرچه مردم دانا بود چون خرد با او نبود آن خرد او را سود ندارد

حکمت

نوشیروان بزرجمهر را گفت کرا خواهی که خرد او بیشتر بودی گفت دشمن خویش را گفت چرا گفت از بهر آنک از بد او ایمن بودمی و هر چیز که بسیار گردد خوار گردد مگر خرد که هرچند بیشتر گردد خداوند او عزیزتر گردد

حکمت

بزرجمهر را گفتند کدام چیز است که مردم را از آن چاره نیست گفت خرد گفتند اندازهٔ خرد تا کجاست گفت چیزی که در هیچکس تمام نیافتند اندازهٔ آن چگونه توان دانستن

حکمت

حکیمی گفت همه چیزها را بخرد حاجتست و خرد را بتجربت حاجت است و هیچ خواسته عزیزتر از خرد نیست و هیچ درویشی سخت تر از نادانی نیست و هر کرا دانش بیشتر خرد بیشتر همچو شبانی ضعیف با رمهٔ بسیار و دانایان گفته اند که خرد امیر است و او را سپاه نیست چون تمیز و حفظ و فهم و فکرت و شادی جان از عقل است از

بهر آنک ثبات تن از عقلست جان چراغست و نور او
خرد است و اندر همه تن گسترده است و خردمند هرگز
غمگین نباشد زیرا که هرگز کاری نکند که غمگین شود و غمی نخورد
که آن نباید خوردن **سؤال** ابن عباس را گفتند خرد بهتر
یا ادب گفت خرد از آنک خرد از حد پیش است و ادب
تکلف است از بنده **سؤال** عبد الله بن المبارک را
پرسیدند که خرد بهتر یا ادب گفت خرد گفتند خردمندی
چیست گفت خرد آموختن علمست و خردمندی کار بستن
علمست و علم آنست که بدانی که بباید کردن و خرد آنست
که چون بدانستی کار بندی و پیغمبر علیه السلام گفت که خدای
تعالی هیچ چیز بر بندگان خویش قسمت نکرد برتر از خرد

و خفتن خردمند بهتر از عبادت بیخرد است و خردمند
ناروزه دار بهتر از بیخرد باروزه و خندیدن خردمند
بهتر از گریستن بیخرد **حکمت** مردی اقلیدس را گفت
نیاسایم تا ترا بیجان نکنم او گفت نیاسایم تا خشم از دل
تو بیرون نکنم **حکمت** حکیم گفت همچنانک از مردار
بوی گند آید از بیخرد و بی ادب نادانی آید هم اورا
زیان دارد و هم همسایگان را **حکمت** حکیمی را پرسیدند
که خرد چیست گفت بند و گره است میان پنج و سه چیز
از پنج و سه چیز که اگر این گره و بند نبودی نیکی و بدی
آمیخته بودی نخستین گره و بند است میان توحید و شرک
گره است میان کفر و ایمان گره است میان پرهیز و بی باکی

کره است میان غفلت و اسلام کره است میان شک و یقین
کره است میان عافیت و بلا کره است میان تواضع و کبر
کره است میان دوستی و دشمنی کره است میان ستایش و نکوهش
کره است میان جهل و افسوس کاری کره است میان شرمگینی
و بی شرمی کره است میان حق و باطل کره است میان
آهستگی و سبکی کره است میان تاریکی و روشنایی
کره است میان کرامت و خواری کره است میان طاعت
و معصیت کره است میان ذکر خدای و غافل کره است
میان نصیحت و حسد کره است میان سنت و بدعت کره است
میان رحمت و سخت دلی کره است میان حکمت و ابلهی است
و خداوند کتاب گوید که همه نیکویی مردم اندر خرد است

و همه دانشها بوی باز گردد چنانک بحکایت آمده است

حکایت روزی باد تخت سلیمان را علیه السلام بر
داشته بود و می برد شهرستانی پدید آمد بفرمود تا
باد او را فرود آورد و بر در آن شهرستان نوشته بود
که کوشش یک روزه را مزد یک درم است و جمال و
نیکویی یک روزه را مزد صد دینارست و دانش
یک ساعته را بها پدید نیست و همه کارها بدانش باز
بسته است و دانش اسیر رای و تدبیر است و رای
و تدبیر از خرد مادرزادست و هر کرا خدای تعالی خرد
داده بود خیرات بسیار داده بود

شعر

هر چند باصل و گوهرت منسوبی   ور چهره بدیدار خلایق خوبی

گر تو بهشتی چو یوسف یعقوبی
چون نیست خرد حقیری و معیوبی

تا بدانی ای برادر که خرد چگونه نفیس و با بهاست و بر تو ای خردمند شکر گران واجبست واهب العقل خدای را عز و جل

باب هفتم اندر صفت زنان و خیر و شر ایشان

پیغمبر صلوات الله علیه گفت خجسته ترین و مبارک ترین هر کسی زنیست که زاینده بود و بروی نیکو بود و بکابین ارزان بود و گفت تا توانی زن آزادگی ایشان پاکیزه تر باشند و مبارکتر و امیرالمومنین عمر رضی الله عنه گفت که بخدای بناهید از بدیهای زنان و از پارساترین ایشان بر حذر باشید خداوند کتاب گوید هر که صلاح کند خدای جوید و روی خوب نیابد که بدو مشغول شود زن پارسا بهتر و مبارکتر چون پارسایی آمد اصل و مال آمد زیرا که پارسا را اصل نباشد و برکات پارسایی همه چیزی با وی بیاید چنانک بحکایت آمده است

حکایت مردی بود در شهر مرو که او را نوح بن مریم گفتندی و قاضی مرو بود و نعمتی بسیار داشت و او را دختری بود با جمال و کمال و بسیار کس از بزرگان و رییسان او را خواستندی و او نداد و پدر سخت متحیر شد در کار دختر و نمی دانست که کرا دهد و میگفت اگر یکی را دهم دیگران بیازارند و او را غلامی بود هندو و پارسا و با دیانت نام او مبارک و باغی داشت آبادان و بسیار میوه او را گفت امسال برز شو و انگور نگاه دار غلام برفت و بر زمی بود خواجه

روزی نزد شد گفت ای مبارک خوشهٔ انگور بیاور غلام انگور
بیاورد ترش بود خواجه گفت برو یکی دیگر بیاور بیاورد
هم ترش بود خواجه گفت رزی بدین بزرگی چرا انگور
شیرین نمی آوری گفت نمی دانم که شیرین کدامست و ترش
کدام خواجه گفت ای سبحان الله تو امروز دو ماهست که انگور
می خوری نمی دانی که شیرین کدامست غلام گفت ای خواجه
بنعمت تو که من ازین انگور نخورده ام و طعمش ندانم که ترشست
یا شیرین گفت چرا نخوردی گفت ای خواجه مرا گفتی انگور نگاه
دار نگفتی انگور بخور من خیانت چگونه کردمی قاضی را این
سخن راست آمد گفت خدای ترا بدین امانت نگاه دارد
بدانست که غلام سخت عاقل و بیدارست گفت ای غلام

مرا در تو رغبت افتاد و آنچه من ترا بگویم ببایدکردن گفت
فرمان بردارم قاضی گفت ای مبارک مرا دختریست
و بسیار کس او را خواستاری کردند از مهتران و بزرگان
و ندانم که کرا دهم تو چه صواب بینی غلام گفت ای خواجه
کافران بدان روزگار اصل و نسب جستندی و جهودان
و ترسایان روی نیکو جویند و بوقت پیغمبر علیه السلام
دین جستندی و امروز دنیی می خواهند تو ازین چهار
کدام خواهی اختیار کن قاضی گفت ای غلام من دین
گزیدم و این دختر بتو خواهم دادن که با دین و امانی
غلام گفت ای خواجه من یکی درم خریدهٔ ام هندو دختر
مرا چگونه دهی و دختر مرا کی خواهد قاضی گفت ای غلام

خیز و با من بخانه آی تا تدبیر کنیم بیامدند و قاضی مادر دختر
را گفت ای زن این غلامک هندو سخت شایسته و پارسا است
و مرا رغبت افتاد که این دختر بدو دهم تو چگویی گفت
فرمان تراست ولیکن بروم و دخترک را بگویم تا خود
چه جواب دهد مادر آمد و پیغام پدر برسانید دختر گفت آنچه
شما فرمایید من آن کنم و از حکم خدای و شما بیرون نیایم
و عاق نشوم قاضی دختر بمبارک داد با مالی بسیار و ایشانرا
پسری آمد عبدالله نام کردند او را و اینک در همه عالم
معروفست عبدالله مبارک بزهد و علم و پارسایی تا
جهان بود حدیث او می کنند اینک ای برادر چون زن
کنی دین طلب نه نام که اگر نام و خواسته خواهی آن تو وبال

گردد و زن ترا طاعت ندارد و چون زن خواهی کام
راندن شهوت مخواه بدان نیت خواه که دیندار بود
و یار بود ترا بطاعت و پرده بود ترا از آتش دوزخ
حکایت عبدالله مبارک را روزی دو مرد مهمان
رسیدند از دانشمندان و او را چیزی نبود که مهمانانرا
نهادی و در همه کدخدایی یک اسب داشت که سالی
بران غزا کردی و سالی حج کردی اسب را بکشت و پیش
مهمانان نهاد زنش او را گفت تو خود اندر جهان همین
اسب داشتی چرا بکشتی عبدالله مبارک زود در خانه رفت
و آنچه کابین و حق زن بود از متاع خانه و جامه بیاورد
و بزن داد و طلاق دادش و گفت مرا آن زن نباید که

مهمانرا دشمن دارد پس بعد ازان بمدتی مردی بیامد و اورا
گفت ای امام مسلمانان مرا دختریست و مادرش هر روز
یک دست جامه بدرد از ماتم و زاری که می کند و امروز
بمجلس تو خواهد آمدن چیزی بگوی تا دل او نرم کرد عبد الله
ابن المبارک ازین باب چیزی بگفت چون دختر بخانه
باز آمد گفت ای پدر توبه کردم و نیز خدایرا نیازارم
ولیکن مرا بتو یک حاجتست پدر گفت چه حاجت گفت
انکه می گویی که دنیا داران ترا می خواهند زنهار تا مرا
بهیچ کس ندهی الا بعبد الله ابن المبارک که اگر مارا دنیا نیست
اورا دینست پدر این دختر را بعبد الله داد بزنی بجهاز بسیار
و دنیای بی شمار و ده اسب بعبد الله فرستاد پس تا

بر آن جهاد کند پس شبی عبد الله بخواب دید که کسی اورا
میگوید که اگر زنی پیررا از بهر ما رها کردی و طلاق
دادی زنی دوشیزه دادیمت و اگر یک اسب از بهر
مهمانان بکشتی ده اسب باز دادیم تا بدانی که الحسنة بعشره
کردار هیچ کس بنزدیک ما ضایع نیست و هرگز کس در کار ما
نقصان نکرده است و نکند چنانک بحکایت آمده است

حکایت ابو سعید روایت کند که بروزگار بنی اسرائیل
مردی بود و زنی داشت پارسا و با رای و تدبیر و به پیغمبر
آن زمانه وحی آمد که آن نیک مرد را بگو که ما تقدیر کرده ایم
که یک نیمه زندگانی تو بدرویشی بود و یک نیمه بتوانگری
اکنون اختیار کن که درویشی بجوانی خواهی یا به پیری چون

آن مرد این خطاب بشنید بنزدیک زن خویش آمد و گفت
ای زن از حق تعالی چنین فرمان آمده است اکنون چه صواب
بینی و چه اختیار کنیم زن گفت ترا چه اختیار است مرد گفت
بیا تا بجوانی درویشی اختیار کنیم تا چون سختی رسد صبر توانیم
کردن و چون پیر شویم چیزی باشد که بخوریم و خدا را طاعت
داریم و عبادت کنیم زن گفت ای مرد چون بجوانی درویش
باشیم طاعت و نیکی نتوانیم کردن تدبیر آنست که توانگری
بجوانی خواهیم تا هم خیر بود و هم جوانی و هم طاعت توانیم
کردن هم بتن و هم بخیر مرد او را گفت رای تو صواب تر
آمد چنین کنیم بعد از آن پیغمبر زمانه را وحی آمد که بگو آن مرد را
که اکنون که شما بطاعت ما میکوشید و نیت شما نیکوست

من همه زندگانی شما بتوانگری کردم بر طاعت من باشید
و هر چه شما را دهم بصدقه دهید تا هم دنیا بود شما را و هم
آخرت خداوند کتاب گوید این حکایت از قرآن آوردم
تا بدانی که هر که او را جفت نیک بود همه کارهای دنیا
و آخرت او بسامان بود ابن عباس گوید که پیغمبر علیه السلام
بخانه ام سلمه در آمد او را دید نماز بامداد کرده و تسبیح میکرد
گفت یا ام سلمه چرا نماز بجماعت نکنی و بنماز آدینه نمی روی
و حج نمیکنی و غزا نمی کنی و قران ختم نمی کنی گفت یا
رسول الله این همه کار مردانست پیغمبر گفت زنان را برابر
نیز کارهاست گفت یا رسول الله کدام است گفت زنی
که فریضه خدای را بگذارد و شوی را فرمان بردار باشد

چون دوک برگرفت وبجنبانید همچنان بود که تسبیح میکند
وتا دوک اندر دست او بود همچنان بود که نماز بجماعت
می کند و چون دیک بخت از بهر فرزندکان کناهان
ازو بریخت و پل و رباط کردن زنان دوک رشتن است
واز بانک دوک زنان چهار دیوار خانه می تابد و بانک
سه چیز تا بزیر عرش خدای تعالی برود یکی بانک کمان
کشیدن غازیان دویم بانک صریر قلم عالمان سیوم
بانک دوک رشتن زنان سرپوشیده احنف قیس کوید
اکر خواهید که زنان شما را دوست دارند جماع رشت
کنید و خوی نیکو دارید با ایشان امیرالمومنین عمر رضی الله
عنه کوید با زنان حدیث عشق مکوید تا دل ایشان تباه

نشود که زنان همچو کوشتند بر صحرا افکنده نکاه دارنده
ایشان خدایست مغیره کوید من با زنان زندکانی بسه کونه
کذاشتم بروزکار جوانی بجماع و بپرهیزکاری و کاهلی
بحدیث و فراخ خوش خویی و بروزکار پیری خواسته
فراخ داشتن اما کنیزکان بسیار داشتن ستوده نیست
مکر چندانک بحق ایشان بتوان رسیدن سلمان روایت
کند از پیغمبر علیه السلام که او را پرسیدند کفتند از زنان کدام
بهتر کفت انک فرمان تو کند بهرچه فرمایی کفتند کدام
بتر کفت انک خوشنودی مرد نجوید **حکمت** معلمی
دختری را دبیری می آموخت حکیمی پیش او در آمد و کفت
ای معلم بد را بدی می آموزی **حکمت** وقتی دو زن

بایکدگر مشورت می کردند حکیمی انجا بگذشت بنگرید گفت
مار زهر از مار بوام می ستاند حکمت زنی بخرد را
پرسیدند که هنر زنان چیست گفت عیب مردان چیست
گفتند بخیلی و بددلی گفت این هر دو هنر زنانست
حکمت حکیمی زنی خواست کوتاه گفتند چرا تمام بالا
نخواستی گفت زن چیزی بدست و بد هر چند کمتر بهتر
حکمت حکیم گوید مرد را زن خواستن بر چهار گونه است
یکی زن همه مرد را بود و یک زن نیمی مرد را بود و یک
زن سه یکی مرد را بود و زنی بود که شوی را دشمن بود
تفسیر اما انک همه مرد را بود دوشیزه بود و انک نیمی
مرد را بود کالم بود و انک سه یکی مرد را بود زنی بود که نخستین

شوهر مرده بود و از و بچه دارد و انک دشمن بود انک
شوی اولینش را هنر بر جای بود و از و بچه آورده بود
و دلش با او بود پس بدان که بهترین زنان دوشیزه است
چون حوا در بهشت نافرمانی کرد و گندم خورد حق تعالی
زنان را بده چیز عقوبت فرمود کردن اول حیض دویم
زادن سیوم جدا شدن از مادر و پدر و مرد بیگانه را شوهر
کردن چهارم نفاس خویش آلوده شدن پنجم انک مالک
تن خویشتن نباشد ششم کمی میراث هفتم طلاق بدست
ایشان نکردد هشتم انک مرد را چهار زن حلال کرد و زن
را یک شوی نهم انک در خانه معتکف باشد دهم انک در
خانه سر پوشیده دارد یازدهم انک گواهی دو زن برابر یک

نهاده اند دوازدهم انک از خانه بیرون نیارد آمدن تنها مکر باکسی محرم سیزدهم انک مردان نماز عید و نماز آدینه و نماز جنازه و غزا کنند و زنان نکنند چهاردهم امیری را نشایند و نیز قضا را و نه علم را پانزدهم انک فضل هزار بهره است یک بهره از ان زنان راست شانزدهم انک در قیامت چندانک جملهٔ امت را عذاب بود یک نیمه از ان زنانرا بود هفدهم چون شویش بمیرد چهار ماه و ده روزش عدت باید کشید هیژدهم انک چون شویش طلاق دهد سه ماه یا سه حیض عدت باید داشتن این عقوبتهای زنانست که یاد کردیم

ذکر سیرت و خوی زنان

بدانک جملگی زنان برده گونه اند و خوی هریک بصفت چیزی از حیوانات مانده است یکی چون خوک دوم چون کپی سیوم چون سگ چهارم چون مار پنجم چون استر ششم چون کژدم هفتم چون موش هشتم چون کبوتر نهم چون روباه دهم چون گوسفند تفسیر زنی که بخوی خوک بود خوردن و شکستن داند و شکم اکندن و باک ندارد هرجا که رود و غم دین و نماز و روزه نخورد و تفکر مرگ و قیامت و ثواب و عقاب و وعد و وعید و امر و نهی نکند و غافل بود از خوشنودی و خشم خدای و نگاه داشتن فرزندان و ادب کردن ایشان و علم و قرآن آموختن و همیشه پلید جامه بود و بوی ناخوش آید ازو و زن که خوی و خصلت کپی دارد همت او جامهای گوناگون

پوشیدن بود و سبز و سرخ و زرد و کوهر و مروارید
و زر و سیم و فخر کردن بر همشیره کان خویش و خویشتن را
جای ساختن پیش شوهر و باشد که سروی نه چنان بود
که می باید وانک بخوی سک ماند آنست که هر کاهی که شوی
با وی سخن کوید بروی وی اندر جهد و بانک بر وی زند
و جنک کند مانند سک و چون کیسه شوی پر سیم بیند و خانه
پر نعمت و میوه و کندم و کوشت وانچه بدین ماند شوی
را کرامت کند و کوید جانم فدای تو باد و حق تعالی مکروه
تو مرا منمایاد و مرک من پیش تو باد و چون حال بر خلاف
این بود همچو سک بروی شوهر اندر جهد و دشنام دهد
و حسب و نسب او را بنکوهد و پیرونش کند و کوید که

تو درویشی و آن روز البته خاموش نشود و آن زن که
خوی استر دارد حرون بود همچون استر که پیل بیند و سر جنبش
می زنی نر و دو ستیزه کار بود و خودرای و معجب و آن
زن که خوی کژدم دارد بخانه همسایکان کردد و غمازی
کند و سخن ایشان بشنود تا یکدیکر از آن بجنک افکند و بیالد غا
تا عداوت و بغض اندر میان ایشان افتد و فتنه انکیزد
همچو کژدم که هر جامی رسد نیش می زند و نترسد که از آنجمله
باشد که پیغمبر کفت لا یدخل الجنة قتات یعنی سخن چین در بهشت
نرود و زنی که خوی موش دارد دزد بود و از کیسه شوهر
بدزدد و بخانه همسایکان برد و کندم و جو و آرد بدزدد
و زنان ریسمان ریس را دهد و زنی که خوی کبوتر دارد

همه روز میگردد و هیچ نیارامد و شوهر را می گوید که
تو کجا می روی و از کجا می آیی و با زنی دیگر سر داری
و با من یکدل و مهربان نیستی و زنی که خوی روباه دارد
شوی را از خانه بیرون کند و هرچه یابد بخورد و بخسبد
و خویشتن را بیمار سازد و چون شوهر از در درآید جنگ
آغاز کند که چرا مرا در خانه تنها و بیمار بگذاشتی و زنی
که خوی گوسفند دارد مبارک بود همچون گوسفند که اندر
همه چیزهای وی منفعت یابی مثل زن نیک همچنین با منفعت
بود و نزد شوهر خویش و اهل و همسایگان خویشتن رحیم
بود و بر خان و مان و فرزندان خویش مشفق و مهربان
بود و طاعت دارد خدای را جل و علا و بدانک پارسایی

و مستوری زن نعمتی است مرد را از نعمتهای خداوند
تعالی و هیهات هیهات که بر زن پارسا و مستور کم
کس قادر شود چنانک بحکایت آمده است **حکایت**
مردی فاسق خواست که با زنی پارسا مکابره کند
بحرام گفت ای زن برو و همه درهای سرای اندر بند
واستوار کن زن برفت و باز آمد گفت همه درها در
بستم واستوار کردم مگر یک در گفت آن یک در کدامست
زن گفت آن یک در که میان ما و خلق بود استوار
کردم اما آن در که میان من و تو و خداوندست از آن
چاره ندانستم و نتوانستم بستن همچنان گشاده است
مرد را از آن سخن هیبت آمد و توبه کرد و بخدای باز گشت

حکایت و مانند این حکایتی دیگر است و گویند مردی
بود علوی اندر سمرقند و وقتی بر در سرای خویش ایستاده
بود زنی با جمال انجا بگذشت کوی خالی بود علوی دست
زن بگرفت و بسرای اندر کشید خواست که با وی
فساد کند زن گفت سخن و مسئله من جواب ده انگه
هرچه خواهی میکن علوی گفت بگوی زن گفت چون با
من حرام کرده آیی و من از تو بار گیرم چون فرزند
آید چگویی آن فرزند علوی باشد یا رشنیق گفت
علوی زن گفت مگر تو نیز از آن علویان حرامزادهٔ
واگر نه این فعل علویان حلال زاده نبود علوی در دم
خجل شد و دست از آن زن برداشت و نذر کرد با خدای

تعالی که هرگز با هیچ زن نامحرم فساد نکند مرد باید
که با حمیت بود و رشک بر اهل و مردم خویشتن بود
زیرا که حمیت از دین خیزد و بی حمیتی بد دینی بود
و فی المثل غایت رشک و حمیت تا بدان حد است
که چنان واجب کند که از هاون کوفتن زنان مردان
بیگانه واقف نشوند و اگر مردی از در خانه آواز دهد
نشاید زنان را که بچربی و نرمی جواب دهند که دل مردان
بسیار و اندک چیزی بیاویزد و اگر ناچار جواب باید
دادن باید که انگشت در دهان کند و جواب دهد تا آواز
مانندهٔ پیرزنان بود و نشاید که بمردان نامحرم نگرند
و اگر چه آن مرد نابینا بود که در خبر آمده است از رسول

۱۶۴

علیه السلام که مردی بود از یاران که او را عبدالله ام الکلثوم
کفتندی و نابینا بود روزی در خانهٔ رسول در میان
زنان نشسته بود پیغمبر علیه السلام درآمد کفت یا عایشه
روا نباشد زن را پیش مرد نامحرم نشستن عایشه کفت
یا رسول الله نابیناست کفت او ترا نمی بیند تو او را
می بینی **حکایت** حسن بصری با تنی چند پیش رابعهٔ
عدویه شدند بزیارت چون بدر خانه رسیدند آواز
دادند که راه هست رابعه کفت یک ساعت صبر کنید
و بفرمود تا کلیمی پرده ببستند ایشان درآمدند سلام
کردند رابعه از پس پرده جواب داد کفتند چه معنی دارد
که پرده بستهٔ کفت فرمان چنین است قوله تعالی قل للمؤمنین

من ورای حجاب و بر مرد واجبست که بهیچ حال بزنان
بیگانه ننکرد که پیش از عقوبت آن جهان بدین جهان
عقوبتیست چنانک بحکایت آمده است **حکایت**
سقایی بود اندر شهر بخارا که او سی سال اندر خانهٔ
زرکری آب می آورد و آن زرکر زنی داشت بغایت
نیکو و پارسا و با کمال و جمال و عاقل و مستور روزی
سقا آب بریخت و زن در میان سرا ایستاده بود
سقا دست زن بکرفت و بپیچید و برفت چون
شوهر درآمد زن کفت راست بکو که امروز چه کردهٔ
که خدایرا دران رضا نبوده است مرد کفت هیچ نکرده ام
زن کفت اکر راست نکویی من بعد ازین در خانهٔ تو نباشم

وروی من نه بینی مرد گفت ای زن بدانک امروز زنی
بدکان من آمد و از بها و دست برنجین کردم و دست
بیرون آورد و در دست کرد سخت نیکو بود مرا این
دو بیت یاد آمد **شعر** آن بادهٔ زرین تو در ساعد دست

چون آتش و آب بهم در پیوست / در خاطر هیچ زیرک این نا بدست
گر آتش بر آب مگر شاید بست / و دست او بگرفتم و بپیچیدم

زن گفت الله اکبر تو این کردی سقا لاجرم آن کرد سی
سال درین سرای می آمد و هرگز خیانت نکرده بود
امروز دست من بگرفت و بپیچید مرد گفت زنهار
ای زن توبه کردم مرا بحل کن زن گفت خدای تعالی
عاقبت کار ما بخیر انجامانا دو دیگر روز سقا بیامد

و پیش زن در خاک بغلطید و گفت ای کدبانو مرا حلال
بکن که دی ابلیس مرا از راه ببرد زن گفت برو که آن
خطا تو نکردی شوهر من کرد و آن قصاص او بود
در دار دنیی اما زن چنان باید که در ظاهر و باطن
با شوهر یکی بود و باندک و بسیار قناعت کند
و اقتدا بفاطمه و عایشه کند تا کدبانوی بهشت گردد
چنانک بحکایت آمده است **حکایت** فاطمه رضی الله
عنها بدست خویش دستاس بسیار کشیدی روزی
دستش آبله کرده بود علی را بنمود و از آن رنج بنالید
علی گفت پدرت را بگوی تا ترا خادمهٔ خرد فاطمه
رسول را گفت یا رسول الله مرا خادمهٔ می باید تا کار

من کند و رنج از من بردار و گفت یا فاطمه من ترا چیزی
آموزم که از همه خدمتکاران بهتر است و از هفت آسمان
و زمین بهتر و عزیزتر بود گفت بیاموز گفت چون بخسبی
سه بار بگوی سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر
در خبر است که گلیمی داشتند در همه خانه که چون سر اندر کشیدی
پایشان برهنه ماندی و آن شب که فاطمه نو عروس بود
در خانه پوستی از آن گوسفند داشتند که بر و بخفتند و فاطمه
از متاع خانه گلیمی داشت و بالشی لیفین لاجرم در قیامت
منادی بانگ می کند که یا اهل الموقف چشمها فراز کنید
تا خاتون بهشت بگذرد و آن زن که بر مرد عزیز بود در دل
او دوست بود یکی از بزرگ داشتن شوهر بود دیگر

بفرمان برداری بوقت خلوت و مجامعت و نگاه
داشتن سود و زیان سه دیگر آراستن خویشتن را
و نهفته بودن اندر خانه و نیکو داشتن کسان خویش
چهارم آنک پیش شوهر آراسته و خوشبوی شود پنجم آنکه
وقت طعام نگاه دارد و هرچه شوهر را بسازد از زر و اندک
بسازد و بتازه رویی ششم آنک حاجت محال چیزی که ممکن
نباشد نخواهد و لجاج نکند هفتم آنک بوقت خفتن خویشتن را
پوشیده دارد هشتم آنک راز شوهر خویشتن نگاه دارد
بحاضری و غایبی و خداوند کتاب گوید واجبست بر مردان
حق زنان و سرپوشیدگان نگاه داشتن از روی ترحم
و احسان و مدارا و هر که خواهد که بر زن خویش رحیم

ومهربان کرد ده چیز را یاد باید کردن تا انصاف
داده آید یکی آنست که زن ترا طلاق نتواند دادن
وتو توانی ودیگر انک او از تو هیچ چیز نتواند ستدن وتو
توانی که همه چیز ازو بستانی سیوم انک تا او در حکم تو
تو بود شوهری دیگر نتواند کردن وتو زن توانی کردن
چهارم انک بی فرمان تو از خانه بیرون نتواند رفتن وتو
توانی پنجم انک او برهنه نتواند بودن وتو توانی ششم انکه
او از تو ترسد وتو ازو نترسی هفتم انک او از تو بتازه
رویی وسخن خوش بسنده کند وتو ازو همه کارها پسندی
هشتم انک او از همه خویشاوندان ومادر وپدر ببرد وتو
از هیچ کس جدا نکردی وکنیزک خری وبروی بگزینی نهم

انک او پیوسته ترا خدمت کند وتو خدمت او نکنی
دهم انک او به بیماری تو خویشتن را بکشد وتو بمردگی او
هیچ غم نخوری پس ازین روی واجب آید بر خداوندان
خرد که بر زنان رحیم باشند وبر ایشان ستم نکنند که زن
در دست مرد اسیر وبیچاره است ونیز واجب آید که
مردان با زنان مدارا کنند زیرا که بخرد ناقصند واز جهت
کم خردی ایشانست که هیچ کس بتدبیر ایشان کار نکند واگر
بگفتار ایشان کار کند زیان کند چنانک حکایت آمده است
حکایت گویند ملک پرویز ماهی دوست داشتی
روزی خسرو وشیرین هردو بهم بر منظر نشسته بودند صیادی
ماهی بزرگ بهدیه آورد وپیش ایشان بنهاد پرویز ملک

چهار هزار درم فرمود دادن شیرین گفت نه نیکو کردی
گفت چرا شیرین گفت از بهر آنک اگر از حشم هر یکی را چهار
هزار دینار بدهی گویند مرا همان دادی که صیادی را
پرویز گفت راست گفتی ولیکن گذشت و زشت باشد
ملوک را از قول خویش باز آمدن شیرین گفت تدبیری
دانم گفت چگونه گفت این صیاد را باز خوان و بگو که
این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است بگو ماده
می باید و اگر گوید ماده است گو نر می باید صیاد را
باز خواندند صیاد مردی زیرک و دانا بود پرویز او را
پرسید که این ماهی نر است یا ماده صیاد زمین بوسه داد
و گفت این ماهی نه نر است و نه ماده این ماهی خنثی است

خسرو را خنده آمد گفت چهار هزار درم دیگر بدهید پیش
مرد پیش خازن شد و هشت هزار درم بستد و با انبان
درکرد و بگردن برنهاد و در میان سرای میرفت یک
درم سیم از انبان افتاد صیاد انبان بنهاد و آن درم
برگرفت و ایشان بدیدند شیرین خسرو را گفت بخیلی
و سفلگی مرد بدیدی که یک درم از انبان او بیفتاد
هشت هزار درم را از گردن فرو نهاد و آن یک درم
برگرفت و دلش نداد که آن یکدرم غلامان تو برگرفتی
پرویز را خشم آمد گفت ای شیرین راست گفتی صیاد را
باز خواند و گفت ای دون همت نا جوانمرد از بهر
یکدرم که از تو بیفتاد انبانی بدین گرانی از گردن فرو

نهادی و آن یکدرم را برگرفتی و در نغیت آمد رها کردن
صیاد بروی درافتاد و گفت زندگانی ملک دراز باد
من آن یکدرم را نه از آن برگرفتم که او را خطریست چه از
بهر آن برگرفتم که بر یک روی صورت خسرو نگاشته است
و بر دیگر روی نام خسرو نوشته است ترسیدم که کسی
بنادانی پای بران درم نهد و بر نام و صورت خسرو
استخفاف کرده آید و من بدان ماخوذ شوم خسرو را این
سخن سخت خوش آمد و گفت زهی احسنت و بفرمود تا
چهار هزار درم دیگر دادند و صیاد با دوازده هزار
درم بازگشت شادمان و خسرو فرمود تا منادی کردند
که بتدبیر و رای زنان کار مکنید که هرانکس که تدبیر و رای

زنان کار کند بر هر درمی دو درم زیان کند **فصل**
خداوند کتاب گوید که آبادانی جهان و نسل آدمی از
زنانست و آبادانی هرگز بی رای و تدبیر راست نیاید
و گفته اند که شاوِروهُنَّ و خالِفوهُنَّ و واجبست بر مردم
دانا و هشیار که احتیاط کند در کار زن خواستن و دختر
بشوهر دادن خاصه که دختر رسیده گشت تا بعار و عیب
و درد سر نیفتد بتحقیق هرانچه بمردان رسد از محنت و بلا
و هلاک همه از زنان رسد **چنانک شاعر گوید**

عاصی شدن بنده برحمان از زن ... بر مرد نهیب و بیم سلطان از زن
دزدی که بکف برنهد او جان از زن
خواری که رسد همه بمردان از زن

172

مر آدم را بلا و عصیان از زن بر یوسف چاه و بند و زندان از زن
هاروت ببابلت پیچان از زن آویخته از موی و غریوان از زن

مجنون بعرب دوان و پویان از زن آن قصه سندباد و چندان از زن

بر مرد رسد بلای دو جهان از زن
آخر ناید وفا چنین دان از زن

سواطع لوامع سلام و دعاء سحر و مساده کم کما هو ادا اولر اول

سدهٔ سدره اساس و درگاه سما مساسه اهدا و ارسال اولرکم هرگاه

محطّ رحال آمال و مدار اهل کمال و حالدر حرسها الله ما دام الدّور

والدّور و الحور و الکور   وردم اولدر دلمدن کم هرگاه   حارسی

درگهک اوله الله   واگر سؤال حال دل صد ملال اولرسه لله الحمد

احوال روح مهر و نوح گاه روح سرورده و گاه همّ و المده مرورده

الله گواه حالدرکه هر دمن ورد حمد و مدح دلده مکرّر و هر محلده محمدهٔ

ملک ملکه سز لوحهٔ دلده مسطور و محرّر در هر محلّ علم و عملده که کامل

و مکمّل احاد عداد اهل همم عالم مسموع اوله کالشّمس المرسل اکه

موصل اولرم و دوام عمر و وصول ما هو الاهم و المرام ده اعداد

حدود و رسوم دعالر اولنمقده درکه اول درّ مسلسل اوسط الملل

مودودِ آله و محمود در کاه اوله عسپا کر دعاء علا و صلحا که حومه

حاکده اوله و صلاح حالِ اهلِ سدادِ وودادکه رأس لمال اوله احرار

اعصار و امصار کهر لال آسپر وکه سمعاً وطاعه درلر وکرذا اکرد

عالم امر کامل الحدس مدرسکه لامحاله مأمور اولرلر الحمد لله الملک

الودود اولی پرورِ وآلاکو سر مدام کاهلِ کماله صاعد و عدد

دمالِ رتالِ احکام سعود مداوم و مساعد سماک وسکه دک

صالح و طالح عدو مسپا محه راح و مکاوح وهم وحش موسوس

لال و دل چاپیده حسد ما لا مال سو کوار سور سرور تاپور سلاپل

درد مدّاح محامد و مکارم اکارم مرد و مرد سر درده دواول

درده احپاس اولر الّلرده قودللرده حالا اول درکاه محکم اسپاس

اکلور آنا اول مهر طارم کمال و اول داور دار امهال اکرسالک

مسالک کرم وعطا اوله و راه کرم مسپلوک واسم و رسم امهال

و امهال صدور سطور ده ممحود محکوک اوله مسئول دعاکو اولدر

مدرسهٔ موسسهٔ اصل سلاله مرصّع مهد محرم حرم عالم مطاع

عهد مرسل رساله معلم الحاله اعطاو لمن حمامهٔ سواد عمامهٔ کلام

الملوک ملوک الکلام اداء مرام سحر حلال آل اوله و اسعاد و

امداد هدهد کلک مداد ده همما لا کلام لر و الحاح محصل المرام لر

اوله اولا که کام دل حاصل و کو کل مراده واصل اوله معلوم درکه

دعاکو لرکه لا طائل اولا مادح و طامح سوآسپو آ اولا اولام سهل

المصدر ده دلّه دسر مکاّر کلالک اوله کرد اوله دمکل سدّ راه

اوله کار او کار دل مصدور آه واه اوله کلمهٔ عپسه حال دلاله دالدر والّا

که مراد اولا رد کلام امر محال در دلدار که اهل اوله کار سهل اوله کام

روا اوله كامك روا اولا كوكل اله آل كه كوكلك اله آله لر

ملك كه اعدل الحكم اوله عالم اكا موم اولروا پاس ملك اكر

مرمر اوله لا جارتن له كه او لا مهدوم اولر و الحاصل حصول

مأموله كا نكامم حول الماء ادرم كه اول كل دوحه ارم كرم اول

حدقه مملذ و ملج اوله كه اوده امپسرور و اعدا ملوم و مدحور

اولالر و الپسلام والاكرام اللهم الهم السداد وسهل

عسر الحال وحصل المراد بمواتاه اسباس

عمر محكم عالمده اول اكرم ومكرم

م